

۱۴۲۲
۱۷۹۹۱

لیریف و زلیخا

نایب

۴۵

فاسرین علی

نیم نفیس
۹۳۶
سیکرم و سیلند

۹۳۶
فاسرین علی
نایب

لیریف و زلیخا
۴۵

۸۹۵۲
سیکرم و سیلند

۱۴۲۲

۱۴۲۲ / ۱۵۱

قطع :

تعداد صفحه :

تعداد جلد :

زبان :

موضوع :

نام کتاب :

مؤلف :

مترجم :

مصحح :

ناشر :

تاریخ انتشار :

Journal Zindaki
1922

3 minutes

Shum - al - ah
Shum - al - ah

۱۷۹۹۱



۱۴۲۳

۱۴۲۲

۱۴۲۲
۱۵۱

قطع :

تعداد صفحه :

تعداد جلد :

زبان :

موضوع :

نام کتاب :

مؤلف :

مترجم :

مصحح :

ناشر :

تاریخ انتشار :

Journal 2nd
1520
3 minutes
930
Shirazi
Shirazi

۱۷۹۹۱



۱۴۲۲

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰

10.1 1422

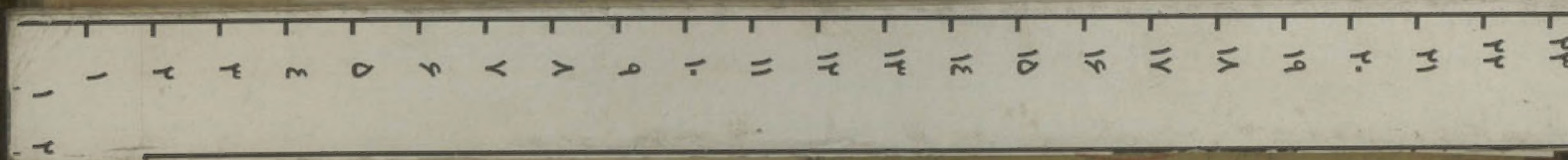
Σ 200

تاریخ انتشار:

17991



1425





آهی غنچه امید بست	مکلی از روضه جاوید بخت
بخندان از لب آن غنچه باغ	دیزین کل عطر پرور کن و باغ
در بخت سرانی بی نوا سا	بنیانی خوشبخت کن شاسا
خیرم اسپاس باریش کرد	زبانم را پستانش پند کرد
ز قوتم خرد بهر دینم بخش	بر اقلیم سخن فیر و زیم بخش
چو دل وادی ز کور کج بکج	ز کج دل زبانم کن کج بکج
کشای دی ناله طبع مرا ناف	معطر کن ز مشک کفاف تا

نهم

ز شوم را شکر زبان کن	ز عطر نامه را عطرشان کن
سخن را دهر انجانی نماند	و زبان نامه غیر نماند
درین تندرستین پند	نمیایم صدایی زبان ترا
حریقان و ما خورده و فو	تی خفا ناکر و دند و رستند
نیمم بخشنه زمین بزم و خانی	که باشد بر گفتن زبان با جانی
پاجامی را کن شرمساری	ز صاف و در و پیش از اچاری

افتخار نامه بنام کیهان که پیش از روشن مهر
از دریای و شایسته است و دوست
ملوک سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش هر زبان است	شمارش جوهر تیغ زبان است
زبان در کام کام از نام او	نم از سر شیب انعام او
خود را ز نو ده و ده هم	مزار آنجاست بار یک چو کینه

زندان شانه زنده کرد	نی آن موز با شانه کردند
توانایی در چشم با توانا	تعالی الله ز محبتیوم دانا
زمین را زیب بزم و بزم	فلک را بزم افزا زانغم
فراز چار دیو و جاسر	خریت ساز سقف چرخ و آ
ز کل رشاد کن علی بند	بناف غنچه کل ناز پوند
قیام آموز سپرد و جوی پای	قصب باف و سانی پای
به پستی افکن مرد و پستی	بلندی بخش رحمت بلندی
بطاعت یک پهلوان را یکا	کنه آهر زندان قد خوا
رفیق روز در غمت گذران	ایفس خلوت بشنیده دارا
کنده خار و من را آب بار	ز بحر لطف او ابر بهاری
کنده فرس چمن را ز رفتن	پیکان خود او باد خزانی
ز قهرش ز عرشش تلخ حرفان	ز عکسش پر شکوه کام شکوفان

وجودش آن فروزان است	که در تیره از وی نور است
کر از خود میشد و دار و نمان	قد در حوضه نابودشان کی
باز آن منت هستی نه آمد	که ست و پستی و پستی آمد
ز باد آسمان نام کز خاک	اگر صد پی پایی و دم و در
خود و ایم و بر بلا شایم	ز حکمش و ز پیر و نیکام
تبر از آتش از چونی و چندی	نیر از رستی و بلندی
نیچ پیش چون و چند ماست	بلندان با غلو قدر او پست
خود و ذات او آشوبی	طلب در راه او پی و پستی
اگر نشد با طفت خود قدمش	شود و دوری مادم به هم پیش
چونیز و حدت صلیبش	بر دور بارگاه لایزالش
فلک ایران ز سر کردانی	ملک شرمند از نادانی
جان بهتر که ماست و سوسک	کیم ایند از زنگ سوسک

ز بود خود فراموشی گزینیم پس ز انوی خاموشی نشینیم

تقریف دلایل پستی واجب تعالی شانه نمودن
و ترعینت تمام بتاقل در آن معنی فرمودن

دلانگی درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاک بازی
توی آن دست پر و مرغ	که بودت ایشان پر و مرغ کاخ
چرازان ایشان بکاشتی	چه دومان خداین دیرانه کاشی
پیشانی پادشاه ز آینه شکافت	بهر تانکار ایوان افلاک
به پهن در قصه از طلیحان	روای نور بر عالم فشانان
مهر و در پشانه زوی گرفته	بمقصد راه فیض زوی گرفته
دل مر یک چو کوی زلفی	چو چکان ارادت کشیده زلف
یکی از غریب رود در شرق کرده	یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی سگانه روز	یکی شب را شده سگانه افروز

یکی

یکی حرف سعادت همیش پسته یکی سرشته دولت کپسته

چنان کردند در منزل بریدن گزین جنبش انداز میدن

زرنج را ایشان فرسوده کی نه میا زار و دو پاسود کی ده

چه داند کس که چندین در چه کانه سمرقند و شده رود که دانه

بهر دم تازه نقش می نمایند ولیکن نقش بندی را نشاند

عنان تا کی بدست شکست پای بهر یک روی پنداری پای

خیل آسا در ملک تیز زن نواهی لا اجب الا فی زن

کم سر دم و ترک سر شکی کن رخ و هشت و هجی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی کوی یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی

زمر زده بد و روی و رایت برایشات وجود او کواست

بود نقش دل سر و شکر چه که باید نقش را نقش شده

بلوچی گزینان حرف پیدا نیاید بی قلم زن یک است

درون دیر از شوق فیت فشتی	برون از غلبه بیکه شستی
چو است آب گل که شست تو	که از دست و پای شست
ز لوح شست چو جان تو فانی	ز حال خویش تن غافل فانی
بمعالم این بحر بهتر از غلبر	بصانع چون ز مشغول حاسر
چو دیدی کار در در کار کردار	قیاس کار کرد کار کردار
دوم از کار آن کس را جز نیست	سر کار تو جز بکار گرفت
بر و کار از سر زنی اراد	و زو چو چشم کار است و رعا
دست برداشتن به نیل جاست به ستیاری را با بیاض	
خداوند از چستی سواد بودیم	ز نیم نیستی آزاد بودیم
غلت ازین مدار است	بیت آب و گل بپشت کردیم
از غفلت تا توانایی نماند	ز نادانی به انانی رساند
فرستادی غار و سخن کنایه	با هر دلی نفس سر سودی خطای

میان نیک و بد قیاس کردیم	کمی از اراط و کثرت بر کردیم
رو فرمود دنیا کم سپردیم	بنا فرمود دنیا پاش سپردیم
تو که شتی ز دستور عبادت	پیشیدی ز مانور چر ایت
بر آن نور از تو کرم خوشیست	چه حاصل ز آن چه از ما کویشیست
زنا کوشیدن خود در خر و ششم	چه تو فتنی که شش را بگره ششم
چه دانا چه نادان کینه و دوست	ز دانا چه نادانی چه دوست
دوستانهای نیرنگ تو کرم نیک	کهن به ناره حسن حق نیک
در آن تنگی که با ما شیم و ای	ز رحمت سونی ما بکشی را خد
آزاد و طران سونی در کمال	بایان بر برون هر ادا مارا
تخصیص مناجات به خاطر و بیقرار به پیشگاه میا	
سنان مرغم که ام و ایت	شیر و شیر افشار شیت
تو کی کا بایب کارم ساز کرد	در صفت بر دیم باز کرد

کرامت که ای از خدای پنداری	تو فریادم پسر بدی
براست سره سا کردی چشم	کشیدی سر به چشم را چشم
زبانم را بده که خود کشادی	دل را ذوق یاد بخشیدی
بشیر تمام جسر پی از دلم	تغافل و لغت خوش رو دلم
شیر و نهان از کوی سپید	نه از خرد و نه کلو خرب کشیدی
بهر آن شکر کشا دیم ده	زلفی در شسته بین کاریم
به گشت زبان من مکروان	زبانم را از یاد من مکروان
از کلام که جود حرف خطایی	کز آن منم آید چون چوبی
خط عزم بر آن حرف خطاکش	چه کلام زان بیکان در کشاکش
یکای ام و فای پرده و تو	ز آب و گل بر من آورده تو
مهر مست از دنا سر بخالی	هاله یام که بختی است مکل
کل کل یای من کرد بگویت	از آن کل که نه در کشاکش

چه بخور که کم کردان درین بخت	چه لا کج نشان بدم پیشانی
درین ده حاصلی چو بیکه گشت	ده دل بودن بچا صلی
نه چو پسته یک متر خنداک	چه با دلم در خوشتر از آردند
چه خوش پرور و صد از دور	بر دانه رسد تعیش بر سپر
چه بخت که لاله بروی از غما	نیاید به تراران خسرو از غما
کدام من اگر از حدیروست	نمران بار از آن قصه است
اگر باشد و صد غم من تمام	توانی سرخس از برق آسم
و کرباشد و صیان صد کلام	توانی شستن از چشم بر آسم
بر کعبه که کردم سرخ دیدم	کون از سر خرده خرم کعبه
نیای روی او از دیده شوم	از آذر اشک سرخ آه بر دلم
نظر کرمی زنی آبیم کرد	سر شک آبی روی کام آرد
و چشم من دور دوست آفتاب	عین بر آب رویم در زلف

این سواد هم شایسته بودی	رسان ازین پیشتر بودی
در نیت خود که خاتم نبوتی	در نیت خود که خاتم نبوتی
داشت و همه محبت بر پشت علییه	داشت و همه محبت بر پشت علییه
میا الطریق افضلها و من القیاس	میا الطریق افضلها و من القیاس
نمده که قلم چون ناله رسالت	نمده که قلم چون ناله رسالت
خط لوح و قلم را آن حرف کمال	خط لوح و قلم را آن حرف کمال
تواند شد پیر حاکم کمال	تواند شد پیر حاکم کمال
چو پای آراست از خط و لیل	چو پای آراست از خط و لیل
دین در مدح و ستایش	دین در مدح و ستایش
چنانست این که در و بر آن کمال	چنانست این که در و بر آن کمال
زبانم چون زنجیر سحرآمیز	زبانم چون زنجیر سحرآمیز
خدا بر هر وادی سوادش	خدا بر هر وادی سوادش

و کلام

چو آدم در پیستی قدم زد	ز هر روی صبح آراش دم زد
ز جوش کمرگشتی او پست	ز جوش کمرگشتی او پست
نیل از وی نشیفت کائنات	بروش پیر حشمت کائنات
میخ از قدم او خرد و کوی	کلم از مشعل او شعله جوی
بهر جا پیش از کفایت رسید	علاهی بود یوسف و یوسف
و آن وادی که صانع ناکام	پادشاهش با فاد و کمرش
ز بستان و قافا زاده سردی	ز باغ اصطفا رخا زاده سردی
قدش را پای کمر و جگرش	لبش را زینتی العالی
بیلا سایدیان چرخش	چو زینت بر چرخش
چو را بر سر تر اشارت	ز او نهاده محبتش
او نون شدیم دور حلقه	چو را ساخت و شست و شست
بی چرخ داشت و شست و شست	نم زد و خطش بر ما کشت

دش بداد و چشمش بنگر خوا	ندید و چشمش بنگر خوا
تکامل کماکان ناموس کبر	تکامل کماکان ناموس کبر
بره مال چکی خوا بر خیسر	کما شغل است آمد آگه سیر
بردن بر کلمان زینج اکر غت	تو بخت عالمی خراب بخت
سیج راه عوشت کردم انیک	براق برقی بر آردم انیک
جسته و بر زمین خوش ادا می	هتد و دیوانه فغانی
پوختن چسوی افلاک کردی	چو فکر کنی کسی هستی مودی
نودت کس خان او بود	ز لای پانی کما کنش سرود
چو آن دل کشتان و ارد فر	ندیده دان او اسید فانی
کرش ایستی آخر سر خور	کرستی شغل آن کرد و کور
نزدین بر پشت نازنین	ندید و برقی اکر کنش پیش
از آن دولت سرانجی آفر	فرمان شد بدم خانه نون

شد از بنویسان کرد و صی	که بجان آندی سری بعه
زده از تو آن براق برقی شما	نکته کنده بر اقصا
زوش و نیم خطه ملک است	زده رکاشه شرم حلت بر
و آن بعد امام انبیا	صف پیشین از پشته
و ترا خاشه بر جبین زده کن	چو کار شمس زویر امن
کیشش بر جبین داغ غلای	برآمد تکان کش نام غلای
و آغاشه میا لاکر سپیکه	سلاره و ابترقی سپر عی
و زانجا کرد سونی زمره	به امان و غایب زمره
بتصد شستن پا زین کلاه	چهارم چرخش آورد آفتا
چو زده بر کف غیم شمشیر	گرفت از فعل و شمشیر
نشد از فعل ب بر شمشیر	شد از کوه چرخ شمشیر
شیر کف چون غیل برود	زحل علی ایست سر شمشیر

در آتش مهر شمع ساخت سکن	ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات آتش پرورین گشت	تعلیم و شرف و شمع سپید و دانه
در شمع ریش سحر طایر	چو پروانه که در شمع دایر
شاد از شوق سرور و کربان	چو سایه سحر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلال غایت	سپاهی اندازش آهنگه اطلال
در آفتاب چون بشاخ سحر دانه	ز پر تین پر پر بلبل گشت
بهر شمع سحرایی از کج گشت	ز دلف جزا و دهر و جین گشت
چو دلف شد شرف ساز و دهر	گرفت از دست دلف و جین گشت
بدست خوش تن چون فرو گشت	علم بر لامکان پی مهر و آذر گشت
کلی برینه ازین دهر گشت	بدان در کاه و الا و جین گشت
جست را مهر از شمع سحر دانه	مکان را مرکب از شمع دانه گشت
سکائی بر دخیلی از کج گشت	کون محرم بود و آنجا دانه گشت

قدم

قدم را کس و شاه جهان آرد	و جوب آتش از کج گشت
یکی اندانم از شمع یکی کج	بسیاری بر دهر از اندکی کج
بدو آنچه از دهر دیدی و کج	پرس زمانه کج گشت که چون بود
نخندی کج آهنگه و نه چون	فرو برد از کج لب و دهر گشت
شینه آهنگه کج می نه با و	مغانی در مغانی را ز دهر گشت
ز کج می را ز کلام و نه با	ز مغانی بدو نطق و پادشاه
اگر کج گشت جاز را با و	ز مغانی بدو نطق و پادشاه
بماند هم بر بالای آهنگ	سمه فصل در صحنای الک
ز کج می ترست آن نشینه	زبان بر کج گشت و کج پادشاه
سز جایی زنده خود بر و پادشاه	و دین و دلی جانی مبارک گشت
دین شد ز کج می ترست آن	نخن را شمع کن و انداعلم
دین شد ز کج می ترست آن	دین شد ز کج می ترست آن

ز جوری بر آمد جان مردم	ترخ میانی مانند خرچم
ز آن در جست لعلایی	ز خرومان چراغی نشینی
بنگ لای لای بر این	چه ز کس خواب چنان خوابی
بدون آواز سر از بدی	که روی است صبح زیندگی
شب اندوه دارد و زکریا	ز رویش روزی فرود کردی
بیت در پیش بر روی	بر بر بند کافور عمار
ز آواز از کربس ازا	نگین ساریه سپید و دروا
از غم طایفی غلین پاک	شراک از شیشه جانی
جانی دید که در زین	چرخش اقبال با یوس و خا
ز جبه پای و صحن درم	بزن خاک روی ساقی
بد و دینی ز پاشا و کارا	بکن دله ای دله و کارا
اگر چه غرق در یاقی	ناله و شک لب بر خاک

تو ابر رحمتی آن بر که کای	کمی در حال لب خشک کای
خوش آن کر که دره سویدی	بدید و که دی از کوشش
بمسجد سجده شکر اند که دیم	چراغت را از جان پروانه
بکر در وضعات کشیک	دلی چو شب سه سوزان
زایم از انکس بر چشم	چشم آستان روز ضرات کب
کمی دستم از احاطت	کمی پدید آمد غلش کد
از آن نه سواد و دین	دین بر پیش لهرم نیام
بسوی میزست روی بر کزیم	ز چهره پایانش در زکرم
ز حرابت بمسجد کام	قدم کات بجزی و شیم
بر پانی رستون قد راست	مقام رستانه و خا
ز واقع آن رویت با دل	ز دیم از دل لب
کنون کزین خاک آن	ناله و شک لب بر خاک

بمهر و در اندام از تنه و در	به پهن و در طایفه چند و بیش
اگر تو در طاعت و شای	ز دست مایه بیدار بیدار
قضای انگشت و اندام	صدار از خدا و خواها
که خفته از زمین اول جفا	و آنکه بکار وین شای
چو چهل روز در شایخیزد	آب و آب روی مایه
کنند با این کرامت	ترا از شفاعت خواهی
چو چوکان سپهر بخت و دین	بمیدان شفاعت از بخت
محسن است کار جفا	طیلس و بکران یا به شای
در هر که سبقت بکند تو از	که بخت و شای بخت و شای
نیز آن آرمش و کرد و سرطانی استقلال	ز دست
تو شد و شد و هر که استقلال از دست تو بود	
کنایه خود و پادشاه	سه اد و نک کلا و جفا

کی

کسی چون او در لوح از جفا	تو شای و شای و شای
چو خزانده بر قای شای	بیدار و بیدار
غیر آنکه از لطف شای	بیدار و بیدار
ز دست و شای و شای	روای و شای و شای
جفا و شای و شای	بیدار و شای و شای
از آن و از آن و از آن	زبان و شای و شای
مزارش و شای و شای	که ز او و شای و شای
درین مزار و شای و شای	و آن عالم و شای و شای
زین بخت و شای و شای	بخت و شای و شای
ز دست و شای و شای	بدان و شای و شای
اگر قیصر و شای و شای	بکر و شای و شای
بیدار و شای و شای	برمی و شای و شای

اگر اقد قبل متشنفت	شود کما و زمین آسمانست
عزیز کچنه او فصل عین	ز نور آرد و کما و از جرح کرد
تکلیک این کوکب دریا	ز خرمشای یک خزان
و مناسبتش چون در خفا	چو آسمان که کوی درخشم
که حال هر کس از این سیاه	بجای فیض احسان شطیت
یکای همه در شد از نورش	ز قوت سوی فعل آید کاش
کمال روح اعظم دین چو باشد	بر زخم دلی این تحمید چو باشد
تمام نواحد بر از کائنات	برون از تحت سریر است
و من بحر سیرت ناسر الکی	از دیک قطره از نه تاباکی
ببینش چون در آینه بزم	ببینش قطره چون آید بعدا
چو بنشیند مراقب دیده برعم	بر بند و دیده دل از و عالم
یکای که در بندگی نیست	در آن در شکای نه کی نیست

نور

منور و روی در لایق است	اگر پیا را که هر چه باشد
کند بر پیشانی او خورشید اکم	بر بند و از دوی چشم تو کم
چو کرد قطره اندر بحر نایز	ز جوش کی بود از کمان سیر
خوش آغای که سر بر خاک نشیند	دل و جان سپرد بر خراک نشیند
سر بر پای از سپهر مایه آید	سر در نور محراب پیا آید
نهاد و سایه از جهان دور	ز خورشید دین آید هم دور
نشین غرور از ملک کیش	بر پیشان باده ازاد و افکندش
خصوصا عمر فرزند ان نایب	مفضل از اخلاق کراش
دین زنگار کوس پس از بند	بهم چینی رسوم افضل
جهان آینه مقصود شایان	در آن نور قدم مشهور شایان

در آینه سلطانی که جوهر روح آسمان
 در سلول الامان مدح است و طیب زنگارانی

سلطانست و طوطی او از طوطی است اما طوطی در امان

جهان کبریا در اوج اوج	بود شخصی معتر عالمش نام
بود انسان درین شخصیت	پوچمین ناصر و بشا و پشن
درین عین کج و راستی	جهان مردی سلطانیت
زیر این منید و طاقی	رو چرخ آدیت ز دست پنا
نوشا پیشی که چای از پنا	بر پنا چای طاقی از اولیت
فلک صد چشم دار در راه	که چشم خود که دست ز کلاه
ز روی او پست روشن عالم	بر روی او پست کلشنگ آرم
عین خلق و لطف خلق پیلی	بود و یوسف درین عین کلک
در اصفای شکر کم دست	کریم ابن الکریم ابن الکرمیت
نزد که از کمال سپیده آه	کمند پر فلک بیقوی آه
ده صد کشت اهل زمین	شد و هزاران سر و پای

ز دشت

ز دشت کجاست هم پست آن کم	خودشان باشد بر کوهستان کم
نموده بعد از از نشا و تیغ	نموده تیغ خود و نورشید تیغ
چو کشته بر تیغش تو افکن	سماز که ده چون خورشید روشن
دو دم یکش بر دلا کجاست	بنا از تیغ او یکدم جداست
بنا ای نو فانی تیر کجاست	نیاید و روشنی بایر کی راست
ز عدل او کجا و خواب شکست	کند خط از پلنگ خفته خور
ز شب کردی چو یار کجاست	نمود از و نه میشت کجاست
پی جنب حجت چو کجاست	شود و قلاب مرغ نیز و آ
در دست پشته پر شلخ و پر	اگر شلخ کورنی را کجاست
کند شیر و یار شلخ کجاست	به چرخش از بند شلخی
کیر کجاست و باهش طاقی یک	بود و از اندیش نامانی یک
اگر کین بر چو چرخ سدا	ز دشتی تا جنوب طاقی از

نیار هیچ جور از و بریز	که در پشت نداد بکر دیز
چو هیچ آنجا که لطف آید	چو خلقت ظلم ز آنجا زاید
چو برق آنجا که خورشید نهد	پاکت شعله جانی را بدهد
خداوند بر هر آن جوان	که تاست آسمان چو زمین
بزی پانی نیست شامیتر باد	بتارک چو ظل آتیش باد
فلک با چرخ او در چاکری	زمین با تخت او در خاکری
غراب آباد عالم با چرخ	باد لاد کراسش در چرخ
تخصیص آنکه چرخ طبعش	زما را تاج سر نام پیش
زمانش آن جسم از وی	بتریف عرب باد او
چنانکه آلودی توستی	مها دین نام پاک از تو
و که شزاده کزینت ظفر	بظفر شیطانیست زهر
خرد چون دید جاد و او	میگرد آرزویش زناشت

دین

درین میدان که با دانا نازد	فلک طاس تی را بر نازد
زیر مش خور یکی ندین قوی	دلش چون نام دایم بر نازد
دینا کی که هر یک از جهان	عشق مرده است از نازد
پیرین و بر شام سار مطهر	که شربت آرمیده که نواخت
عشق نیست آنجا که	که نواز محبت عاشق نواز
در آن خلوت که هستی نیست	بسیج نیستی عالم نماند
و جوی بود از عشق و دوی	ز کف و کوی ای و تویی
جای خلق از قید نظام	بهر خویش هم بر خویش ظاهر
دلاراشا می در مجرای	بهر او امش از توست
نه با آینه رویش در میان	نه از لعل اکشید در میان
صبا از طره آینه پست	نهد به چشمت از سر به چشمت
کشته با کشتن میا پست	نپسته نپزه اش بر پست

دخس مایه زهر خطی و عالی	نمیده هیچ چشمی زو خیالی
نوازی دلبری باغ وین خشت	قار عاشق باغ وین خشت
ولی زانجا که حکم خبر دست	زپوده خوبرو در تکت خشت
مکورتاب مستور خشت	به بندی در زرد و زین سپر آرد
نظر کن لاله را در کو سارا	که چون حتم شود و فصل
کند شش شست کلی زیر غارا	جمال خود کند زان انکسارا
ترا چون معنی در خاطر است	که در سلاکت معانی دارد
یناری از خیال آن کشتن	دی سپردن بچشمی از بختن
چو بر جاپست حسن خلق است	خست این جنبش از حسن خلق است
برون زو خیمه زانجا بختن	تجلی کرد بر افانق و آفتاب
ز سر آینه نبود درو و کس	بر جانهاست از دلی بختن
از دیکت مهر بزم ملک و ملک	ملک سرکش خود را چو ملک

مهر بوی جان سبز جویان	شدند از چو دی سبز کویان
از غم آسمان این بزم ملک	بر آمد طفلان بجان ذی ملک
از آن مهر سر دخی بر کل اشیا	ز کل شوری بجان کل اشیا
رخ خود شمع از آن آتش برکت	بر کاشانه صدف پروانه درکت
ز غم زشتی است بر خورشید کفایت	بر وین آرد وین فوسف بر آفتاب
ز دینش دخی میرا است	بر بویش ز بختی است
ب شیرین بکدر یکش	دل از پرویز برده جان فر
مرا زجب بر کفان بر آرد	ز لیل را و مار از جان بر آرد
جمال است بر جا جلوه کرد	ز مشق تان عالم بپوش کرد
بر پرو که چینی بر دلی است	مستجاب است دلی و دلی است
میش است در از نه کاف	میش است در از نه کاف
ولی که عاشق خوابان بخت	اگر دانی که دلی عاشق است

باز لعلی که گوشت	که از ما عاشقی و دزدی گوی
که چون نیکوی عشق پیوسته	از سر بر زده در تو نموده
تویی آنچه او آینه آری	تویی پوشیده و او آشکارا
چونیکو نگر آینه عم است	نه شایکج هم گنبد عم است
من دود و سیاه کنی خایم	چون سپیده و پندارنی خایم
عشق که قصه پامانی داند	زبانی و زبان دانی ندارد
همان تبر که عم و عشق چرخ	که چنانی کنت و کوچه چرخ
تغلی باین صیقل است و شایسته	
آنگاه که سبب کتاب است به آن پوشتن	
دل را غوغا زور و عشق آتش	تنی در دوزخ آتش
ز قلم و دیت آرد و عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مباد	دل بی عشق در عالم مباد

فکرت

فکرت که کشته از موه عشق است	بمان پرنش از غم عشق است
ایر عشق شکر را دباشته	عشق بر سینه نه شاد داشته
خی عشق دید که می پستی	و که افسردگی و خود پستی
ز باد عشق عاشق نادکی یافت	ز دگر افسوسه آوازی یافت
اگر مجنون نه عشق زین عالم خرد	که او را در دوزخ عالم خرد
نزدان عاقل و فزانه بر	دولت از عاشقی بکافرت
ز نایبانه از ایشان نه عشق	نه در دست زمانه داشت
بسامر خان خوش بیکر گشته	که غلق از دگر ایشان گشته
چرا اهل دلی عشق از نگوشت	حدیث بیجا و پروا گوشت
کچن که پر صد کا از ماری	عجیب عشق و عاقل خود ماری
ستاب از عشق و کفر خود بجا	که از بر حقیقت کار ستاب
بلوح آه لالت تانی عاقل	ز قرآن درس خواندن کی عاقل

شینه م شد مرید می سپیدی	که باشد در سکوشت می سپیدی
بگفت ای پادشاه در عجبی	برو عاشق شو اگر پیش آیی
که بی جایی نمی رسد	بنیادی جز عشق نیست
ولی باید که صورت دانی	و زین چو دو دو دور اید
چو خواهی رفت در منزل ملک	باید بر سپهر پل استادن
که آینه کتاب دوم در بر	باده عاشق بودم سبب
چو ناله مشک من بی ناله	بست عشق تا دم ندم
چو ماورای بزم پستان اید	بنو ناله می شوم شیر اید
که چو روی کنون چو سیر	منو زان دوق شرم در سیر
به پری درو افی نیست چو عشق	دور بر من و مادام این عشق
که جای چون شدی عاشقی	بسکته می کنی و در عاشقی
بنده در عشق نازی و استا	که باشد از تو در عالم نشا

بکن

بگفتی شکست کجای است	که چون از جادو جاد بجات
چو از عشق از جدا آمد بگو	باستقبال سپهر و نیت
بگفتی که فرمان بوی	نما دم به هم نوحه آید
براکم که راه تو نمی باشد	که تکلیم میوه نیت
که از سوز دل آنکست	که سوز و قتل رخت کند
وین خیزد بکند آنکست	که چشم ملک که آید
من با پرده بر جای رسام	که نوازه با خفت آید
دست کل از چمن فصل	دست کل از چمن فصل
دور شده اتقام سبب	دور شده اتقام سبب
من با پرده بر جای رسام	من با پرده بر جای رسام
خبر کار و بادی چون	خبر کار و بادی چون
دعایم هر چه از نو در کمن	دعایم هر چه از نو در کمن

من این کافه فونم بر قلم	قلم بر صفحه پستی قدم زد
چو شد قاف قدم زانگی بخت	سخت و از چشمه اش در آید جود
جنان بستان که در بالا چو	ز چو ششانی آن نو آید چو
چو ز آن چو شکند بختی	سختی باشد ز کلار معانی
زند با پیش پیشی امان	برون آرد ز کلار چو ششانی
سخت ز هر چه در دانه کوش	فغانم و موم او موش و دوش
سخت خاطر با بختی اگر بخت	در آرد و لب بر چو ششانی
کمی لب را نشاط خنده آرد	که از دیده بزم اندوه باره
از خنده و لب اندوه شد	وزو که یان شود لبشانی
چو از ششانی آبی پس از دقت	معاذ الله که دامن پس از دقت
چین می ششانی بخت	بهر افشانی اکنون ششانی
و هم از دین و ناز و نسا	بخت اندک بکر با هم حبشانی

کن

کنش شد دولت شیرین کپش	بیشتر نشانی خم چسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و جنون	کمی دیگر چه آمد سازم
چو طوطی طبع را سازم شکرت	ز حسن و حسن و حسن زینا
مذا اقصا چو حسن و حسن نو	با حسن و حسن و حسن نو
چو باشد شاد آن دلی نزل	بناشد کذب را و حسن نزل
نکرده خاطر از ناراستی	و کز خود کوی خود و از ناراستی
خون از روی چون راستی	عالم به بر ناکا ششانی
آن صبح نخستین پی غمت	که کاف رودش از دقت
چو صبح بایشان صدق	ز حور بر آسمان زینت
بصفت که پاریزی دروغ	بجگر و آتش و آتش و آتش
چرا دوزی بخت زشت و پسا	چرا دوزی بخت زشت و پسا
ز پسا زشت ز پسا می	ولی پسا می ز پسا می

بخت خوش آمد چون کج باد	نه در خورشید اوج خورشید باد
چرخ شمع اختر ز آن جمع نشان	میان جمع شمع آسمان فرزند
مال نیکو آن در پیش او کم	چنان که بر تو خوشتر شد غم
روای دلمری که کند در دوش	خدا می ناک پایش در دوش
کال منشر از این پیش پر دین	زند عقل است پیش پر دین
بیشتر نعمت لطف الهی	بیشتر شمع فرا دشت
جینش مطلع صبح سعادت	شب غیب از دشت در شاد
مرغ خیران از پیش و از پس	بظلمت تاریکی بمانی غم پیش
عمر و از حدی بی کم و کاست	عمر بر کشیدن از چهره آ
در آن خرابی خورشید تغیل	کند خورشید شمع تغیل
سجده باد و جلال هم جانی	بمنه این تعجب زیر لب اند
که یار این شمع گلشن	تا که کاه چشم در کسیت

در همان

برو این پر تو دولت چراغ	بجای باد چنان از کجاست
خطاب که که نور دیده است	فرخ بخش از غم دیده است
ز باغستان یعقوبی است	ز صحرای غلیل اند غم است
و کیوان بکند در این جهان	زین صحرای غم است
زین غم که در دیش است	صد ایکنه ز بان جهان
سمنده روی ترا آید دای	نیش آید در کینه دای
بکف اینک در آسمان کجاست	زین کجاست در آسمان کجاست
از آن غم که باشد در جهان	و غم بخش از یکدیگر در جهان
پیش بستان از کجاست	خط حسن شد شمع نماز
پس آید روشن روی منید خوش	صف بخش از کجاست خوش
زمر خوشی که در دوش خرد	بر پیشانی روشن دوش خرد
چو کل از دوش در دیش است	پر دیش بر کل و دیش است

شمال ببال بپوشی را از بهارستان غنیمت باغستان	پهلوان خوشترش چه نه از آفاق
شبهه است آردن و پدید آید وین ایتم ب	این مامون شد آرد که گم
علیه السلام و ستوانی دل لعلی پر و رون	چو سیراب از لب بیکار دل
درین نوبت که صورتی	زنده مر کس نوبت که مرگ
حیثیت را بر دوری گستر	زاسی بر جهان افتاد و گستر
از عالم یک دستور ماند	بسا انوار کانی پسته ماند
که از گردون کرده و نور تو کم	بیکر و روشنی باز آید غم
زمستان از چمن بار بار بید	زناشیر ساربان گل غم
چو آمد رفت نین و کرا	بجایش شیش و جرات
چو وی هم رفت که آغاز آید	درین لعل غانه و در غم
چو شد تریس راه برین	بنوع امان وین پایبند
بطوفان قنچون تو تو شد	شدین در بر خلیل الله

توفیق شد بآن توفیق اسحاق	پهلوان خوشترش چه نه از آفاق
زاد که کوه بی بکلیک	این مامون شد آرد که گم
زده شام بر کفایت سلم زده	چو سیراب از لب بیکار دل
شاد و شرم فرا بایش مال و زر	آفاق بکشتان محل اکن
و آن دادی شد از سر و پیش	شمار که ستمش از بزم کیش
ولی یوسف در عایشه داد	پسر پرون ز یوسف یاد
برخ شد ماه کرده ز باران	چو یوسف به زمین آمد زما
نمود از آسمان جان کلا	دیده از بهرستان دل نهالی
تجانی نازک اندامی بود	که کلا ز خلیل الله کلا
زردی او منور چشم آفاق	برآمد آخری از برج اسحاق
از دم مرهم و دم و دم	علم و لال از باغ نیکو
دزد و شکست خیز جانی	توالی شد شریف از کفایت

زبان تا بود بر ما داشت	ز سر خوشی شتی پیشش را
چو دیدش در کنار دود	دیند ایام ز سرشش نوال
کرای در ایام کرمی	ز ماوراء ما با شکست پی
پیر چون دید مال کو سرش	صدف کردش که با سرش
ز قمر رخ جانین بر داشت	بکوار خوشی بال برش
قدش این خوش رخساری	بش پسم شکر کشاری
دل غم برش چنان بست	که چندی از دیکلفه پوس
برش غم چو جان برش	بر دوز آفتاب نظرش
پدرم آرزوی روی او داشت	ز سر سبیل خاطر سوخت او داشت
بزا و کس دل نکین نمی داشت	بلکه در پیشش کین نمی داشت
چنان غم است کانه دلو	پیش چشم او باشد دلو
بخاک کشت ای کرم روی	بنورم چون درخت پدید

مقدم

ندارم طاقت دوری حرف	خلاصم ده ز مهری بیست
بلکه کجاست از من بر پیش	جواب نیاز من بر پیش
ز عیب این سخن خواهر شنید	از دانش به صورت نصیب
و لیکن کرد باغ و جلا ساز	که تا کیم ز قیصه بشنایان
بگفت ز احاطت بود کجاست	بخدمت برده در راه خدا
کمرتی کمره پیشکشی	ز دست اندازی آفات تنی
چو یوسف را ز غم دور کرد	نیان بندش زانی از کمر
چنان بست آن کمر را برینا	که کجا نیست قطعا از اینا
کمرت پیوستش فرستاد	و زان پس میان آواز داد
که کشت آن کمرند از میان	که قمری هر کسی را زان هوشم
زیر جامه جفت و جوی روی	پس اگر دور و درگس روی
چو در آخر یوسف نوبت افتاد	کمر از میانش جفت بگذاشت

در آن ایام سر کس اهل این بود	بر حکم شریعت ایمن بود
که دوی که گشتی پای گشت	که فی صاجه کالای گشت
و که پاره بنوعیه این بنا	چو که آگاه و دروش بودی فنا
بروین چشم روشن شاد است	پیش از یکدیگر جلی شین بود است
به دشت خاطر یعقوب تو هم	زده پادشاه پستی دیده بر هم
بر پیش و در یوسف بقلایا	ز فرزند آن دیگر روی بر تار
یوسف بود در کاه کی بود	یوسف بود در دوازده کی بود
یوسف بود در حوش راجع اند	یوسف بود در حوش راجع اند
بل می جاگز انسان به تناید	اگر خوشید باشد و دنیا
چو کم کمان چو پست و لبرئی	که پس روی زنده و در پئی
می بود از سپهر آشنای	از نو کون و مکان از آشنای
چو میکویم چو بانی اختاپ	که نشان چشمه اش با نر است

فانی

مقدس می از قیاس و چون	سر طایب چون آرد و در
چون آن چون درین چون که	پن دو چو من که در خوشی
به ال یعقوب که در شین	و که در شین جان باقی است
ز لای که در شین	بغروب پرده صفت نشین
ز غروب شین و دیده	که شاد رخسار شین
چو در دوران چشم شین	ز زوکیان شین شاد

در صفت است در کاه و در حوش راجع اند

چون است آن شین	که در حوش راجع اند
که در مغرب ز شین	می زده کون شین
مر اجاب شای حاصل	نمانده آرد و در
ز قشع را اقبال ندی	ز پایش شین

فلک در خلیج از جو زاکر بند	نظر باینده قیاس نیست
از لعل نام ز پناه خری و آشت	که با ادا کرب عالم سرخا
نه در خراخری از هیچ شای	فسر و زان کوهی از هیچ شای
نخند در پناه صفت جان	کم طبع از مایه بانیاش
از ترابا فرود آیم چو بوش	شوم ره دشمن سیرا بکوش
ز تو شیر لعلش استاده جویم	ز صفی اکتاف در کعبه جویم
قدش لعلی ز دست آفرید	ز بهان لطافت سر کشید
ز جوی تریاری آب غرور	ز سر و جویاری آب برور
بفرست نوی دام سوخته اند	از دنا شک فرق آید
فرادان بر شکافی که در شام	نهاد و فسق نازک در شام
از فرق او ویران افراول	وزد و زنا فکاک در شام
فرود و آید نیست لعل سر	نکند و شلخ و کلر اسایه پای

در کبیر پیش و سینه دلی سلف	ز ششاه سرافرازش رس سلف
نخلک در ستمش که در یقین	نهاد از جنبشش لعل سیم
ز طرف لعل سیمیش نود	در خون سپر کوهی شک
بزیارت دودن طرند و دوا	نوشه کلک صنع او شده
ز تهنون ادا ملکه سیم	الف داری کشیده چو لعل سیم
فرود و بر الف صفر دانا	یکی و در ده آشوب جانا
شد و نیستش میان لعل اندا	سکشا و در هم راختند جندا
ز بهشتان ارم و در شرف	در دکلها شکسته کوه کوه
مرده مر جانبا از خالی شاف	چو زکی بچکان کلر پشاق
ز غدا لعل سیم پی در کشت	در دجای پراز آب سیم
بزیارت سبزه و امانه در	برود که آمدن رنجی از آن پناه
قراردان بودنا یا ببالا	که هر چو است در کوه لعل

سپاس که پشت صافی ترا آید	بگردان آید ز پیش آموغان
ز بهر دستش زده و صفی	کل اندر چوب که در چوینا
دوستان سر کی چون بستند	جانی ساخت از میان
دو نازده بر پشته کشید	کف اندیشه شایسته و کشید
ز بازو کشیدش به جلال	عیار سپهر پیشان و غلال
چو تیران پاکینه و چون	دل و چکان عالم از و چار
پری و جوان یکجا و در پیش	رک جان ساخت تصویر کشید
ز ناله و نوحه و ناله و نوحه	در ساهد آفتابش که در یوم
کفر و کشت و درخت و درخت	ناله و نوحه و ناله و نوحه
بست آورد و از کشت و کشت	زده از سر و زده از سر
از آینه آینه و ناله و ناله	که نیش و ریاب از روی آینه
بوی که پس که ناله و ناله	در دهشت و آینه و ناله

دل از ناله و ناله و ناله	قزو و بر سپهر و بر سپهر
پنج انگشت در راز و راز	ز زده و زده و زده و زده
بیانش روی که روی بی	ز یاد یکی بود از روی بی
نیایشی که از روی بی	کوان سو بود و شمس که بی
هکیم چون گفت تا کم کشید	نیزی و ای ناف و نیزی
شرش کوی آینه سم ساد	چه کوی که ز کمر زرافه نشاند
بدان نری که کرافت و کرافت	برون دخی نیده و نیده
ز دست افشار ز زمین و زمین	پادشاه و دست افشار و دست
ز زین ناف تا بالائی زانو	بکرم و مسیح و ناله و ناله
خدا و در هر یک از جسم و کاف	حصا و جشمش همیشه راز
حق را فم و ساق او که چو	بنای چمن را بجهت و ناله
بنای تر و به کله و پشته	ولی از چشم هر یک و ناله

صفا فی او نه و آینه دارد	در آینه از ادب پیشانی
قدم در لطف نیز انسانی کم	چرا در لطف کس صاف نیست
چنان بودی که در حقیت پیک	قدم از پاشنه تا چرخ زارک
که در بر چشم عاشق که در شمع	شبی بر آینه زانکه کف پای
خدا نم از نه و زیور کرم	که غوازی بود که سر کرم کرم
زیور خود که در وصف آن پی	که زیور را بهش زیور پی
پرا که در تبارک افری داشت	که در هر یک خرق کسور داشت
در لعلش که بود در کجوش	نمی بود از دواج جالفتان
اگر کبک تیر کج ز کرون	شدی کج به امر حبیبان
مرصع سوی بندش که شاد	نزدان عفت که در راجع
نیک لطف کس نیستی ایراد	که بیا بهی و بشان کس بود
نیارم پیش ازین زده خرد	که شد لطفان و اندر پایشان

کی

کمی در عشقه اندیشه شینی	بزیار و پیر روی و سپینی
کمی در جلوه ایوان خرامی	ز درکش خط مصری و شامی
بر روز نوی که کنگره پرده	بود بر شش بر خفت نو
یکت چشمت و یار و شوخ	چو سر روز از برج نموده
ز پاپوس سران و اکین شینی	برین دولت کرد امین
ندای دست بر پر افشانی	که در آغوش خود دیدی شانی
سی سران سوادار که کشید	پری و دیان پرستار کشید
ز غزلوان نزاران بود زار	بخت روز و شب شمشیر
نه سر کز بر و لش با بنی شسته	نه یکبارش با چاهای شسته
نشوده عاشق معشوق کس را	نداده ده بخاطر این مونا
بش چو کس سیر بخفتی	مهر چو غنچ خندان شفتی
بسیار ایستان از خور و سلا	بصحن خانه در رخا غزالا

ولی رخ ز لب فروز	بنودی غیرت با بیک
بدینسان خرم و دلش آرد	دین غم خاطرش از او
کس از ایام در که حسن	دین شبانی است چو نیا
و قیام سلام و بیت بیضا نویت بیجا	
علیه السلام و شوق عشق شد بی یاقوت نهفته در نام	
بی خوش سپهر صبح زنگ	نشاط افراجه ایام جوانی
ز جیش مرغ و ماهی ازیده	حوادث پای در این کشیده
دین بستان سرای پر تظا	خانه باز فرخ چشم ستاره
رو و در و شب شوش	زبان بسته حرم بستان چرخ
سکارا طوقی شسته حلقه دم	در آن حلقه ده فریا و شان
ز شیر مرغ و شب تیر کشید	زبانک صبح نای خود
ز لک و ادکل شمشیر	چو عارس دیده کلان

به پیادانی ناز و دگر	خواص کوکنا در کمر و دروا
تساده از دهل کوپا دکان	مجم غراب و سوسن چرخ
نکرده و موزن از کجای	فراتش غفلت شب مردگان
ایضا آریایی شکر ناب	شد بر ز کشتن شکر خوار
سرخ سوده بایلین حبه نیش	مش داو و به پیر خرم
بایلین نیش و سیم پسته	بکلی حریرش شش رسته
تو این چشم صورت چرخ	ولی چشم دراز و دل کز
در آینه کس از دور جوانی	چه بیکویم جوانی که جوانی
مایون پیکری از عالم نور	بیاغ غله کرده غایت جور
برود و سر هر سن و جهان	کر کشیک پیک نفع و لاش
کشیده قاتی چرخ آینه شش	با آوی خلاص سپهر و آوا
زیر آویخته زلفی چرخ	خود را بسته دست پانی پر

فروزان معذور از پیش	در خورشید در و بر پیش
معتد بر ویش بر یک	همین سایه اش بر غایت
در شای ز اوج بر فرو	زابر و کرده آن رخا و
محل ترکش از پس زما	در هر کان بر بکر مانا و
و لغش در چشم از شکری	و تاش و خشم بر آن
برین درش از علی و ز شات	چو از گلگون شدن برین و
بگذر از تریا و ر غریب	کعب از پنهان پر شور و
و فن چون چمنی از غیب طوی	زیب آید است آبی حلق
بکل خال و غش از شک و	گرفت ایشان ز اغی و
همین ماعده و با و نو	زلفی بی میان چون بوی
زلف چون بر ویش و	چک دیدارش از آقا و
جالی دیدار حد بشود	نمید از پری نشسته و

نعم

ز حسن صورت و لطیف	ایرش شد بعد دل کی
گرفت از قافله دل خیل	نشاند دوستی در دل خیل
ز دریش آتش و سینه از	و ز آتش شمع صبر و دل
و ز آن فزشتا که پیوسته	هر مو رسته جان کرد
ز طاقی ابر ویشا و	ز خواب آلود پیش و
و شک از پیش شک	زده اش مرده عقد کمر
همین ماعده شت از خود	بیانش را اگر و
بر ویش و پیشین حال	نشت از وی پندار
زیب بخت آید جای	به آستان سپیدی آستان
بنامیز و چه ز پاسه	که صورت کات و
ز لعل از لعلی	از آن صورت بختی
از آن بختی اگر آگاه	یکی از او اعلان

و چون بود در صورت کشتا	نشسته و اولی از عیشی خبر داد
مرد و بند چند اینم نامه	بهمه دستها گرفتند و بزم
ز صورت کرد معنی و فکاید	بگاید دل سوی صورت کراشد
پیش از آنکه در گوشت می بست	از آن در کردن آرد و کشد
چو ساز و توتور و پانی ز لکاش	نیاید با دم و دیده ز لکاش
و زین پس هم حری بر زلفی و ز کمرش اینها کشید	
کشت و نوا و آتش و آتش و آتش و آتش	
بر دل منور و خور و نوا و آتش و آتش	
و هر چون زلف و آتش و آتش	خرو پس بجا آمد و آتش و آتش
غدا و لک و کش و کش و کش	کاف و کش و کش و کش
سمن از آب و کش و کش و کش	بخت و کش و کش و کش
زینا چنان و کش و کش و کش	و کش و کش و کش و کش

و چون بود در صورت کشتا	نشسته و اولی از عیشی خبر داد
مرد و بند چند اینم نامه	بهمه دستها گرفتند و بزم
ز صورت کرد معنی و فکاید	بگاید دل سوی صورت کراشد
پیش از آنکه در گوشت می بست	از آن در کردن آرد و کشد
چو ساز و توتور و پانی ز لکاش	نیاید با دم و دیده ز لکاش
و زین پس هم حری بر زلفی و ز کمرش اینها کشید	
کشت و نوا و آتش و آتش و آتش	
بر دل منور و خور و نوا و آتش و آتش	
و هر چون زلف و آتش و آتش	خرو پس بجا آمد و آتش و آتش
غدا و لک و کش و کش و کش	کاف و کش و کش و کش
سمن از آب و کش و کش و کش	بخت و کش و کش و کش
زینا چنان و کش و کش و کش	و کش و کش و کش و کش

نظر و صورت ایما رسید	ولی هر تنه و آن ایما رسید
نمای دلچسپت خود کجا بود	که مر جابو به آن دلربا بود
ولی که عشق از کاشم شکست	ز جوت و جوی کاشم شکست
برون انیاد خود کجا شد	در نشن کس آرای نثار
اگر که بدین ایما کوید	و که جوی مراد از یار جوی
ترانان بار جان شمس ایما	که آن از درخت ریشای
شب آساز کاشم شکست	شب آساز و در شمس ایما
از آن مرد و در شمس شکست	که آن یک پرده در شمس ایما
چو شب شده و در شمس شکست	براری پست خود و شمس شکست
ز ناراک شکست از ناراک	ولی پرده ازنی خود و شمس شکست
چنان نغمه جان کاه و شمس	بزیز و هم همان و آه و شمس
خیال یاز پیش و در شمس	مرا دیده هم از لب کس شکست

کرای

کرای پاکیزه کوهر از کاشم	که از تو دارم این کوهر شمس
دلبر روی و نام خود کاشم	ششانی از تمام کاشم شکست
بیدارم که است از کاشم	بکاشم تمام است از کاشم
اگر ششانی ترا از کاشم	و که ششانی ترا از کاشم
بیا و ایچ کس چون من کاشم	که ز دلدارم اندر بر تو کاشم
خیالت دیدم و بر تو کاشم	کسش از دیدن و در تو کاشم
کنون دارم من چو کاشم	ولی از آتش و در تو کاشم
چو باشد که زنی از کاشم	بناشی چو آتش کس کاشم
کلی خودم ز کس از کاشم	تو تازده چو آب ز کاشم
ز بر سر کس کس باوی از کاشم	ز در پیر کس کس باوی از کاشم
یک چشمه مراد باور از کاشم	مرادم خا و در پیر کس کاشم
شش از کس از کاشم	چو سان خواب آید کس کاشم

بهرشت تا که کارش این	سختیت با خیال این
چو شب بگذشت رخ مرگ	بشت از که بر چشمش
لبش ز تو از خون نه دهن	کلون مشک اما لب
یا این دهن از کج کتو	به بستر جان ز سر و پیم
شب و دشت یک یک شتی	سر می این کج شتی
از مشیت قیاس نال ز لیم که به غیر سر	
نقد کنیزان قن و دایه لیر امگشت	
است غشاکن آزان دشت کمان	
کان عشق مر جا افکند	پروای نباشد کاش
چو ساز و در و در کنز	زیردن باشد از احد
خوشت از بزدان کج	که شک و عشق را شو
اگر بر شک کرد و پر	کند غازی از صد پرده

این عشق را پوشیده	بینه کرم پوشیده
ولی سر نیز آن سر و دم	بیکر از درون شش
کمی از که پیش آب	چه جانی آب نون آب
بهر قطره که از کج کج	نمانی را زانو بر دست
کمی از کج دل آید	بگردون دو آتش را
برای که از دل کج	کسان بری کج
که از دوش و شب چو آب	کل خوش نموی دانه
بدانسی که هیچ باغی	زود لا ز غالی زو
کبران این تباها چو دین	خطا شکلی بر کج
ولی روشن نشکاز	تضایان آن حال
کجی که کج شش	مانا که کج شش
یک شش و این صبی	که از دین و بری

یکی شمشاد حسد سازدی	ز خوشترست برادر طریقی
یکی گشت این مرآتار چشت	دلش شکم بزرگوار چشت
ولی پس راه پیرایه می	ز تو باش کوی این آفت رسیده
میست از کان سرخضالی	حیکر دند باخ و قیل و چاپ
ولی پس دلش ظاهر نمی شد	غنی برسیج نیر آخر نمی شد
از آن بطنه نکر و آید و آ	که از آنکه کوی پسرایه و آ
براه عاشقی کار آموزد	کمی عاشق کمن مشوق بود
هم صلت ز مشوقی عاشق	مواحق ساز یار نامواحق
شی آه زمین بوسید پیش	پناه آه رود خد شمای شمشیر
بخت ای خوبست شای	خجاری از تو کل رو یا بختی
دلت خرم است پر خند با	ز غرق بخت با خنک با
تو در این حال از سر می	گر کرد و طوطی جانم تدری

من از بجز و آآن هم چارم	که پرورده زمانه رنگارم
دلت ز آکا ز من بوم که دیم	تسبیح مزارت می می دیم
سر دهن شوق از شک و کلاه	کتاب سکه کردم خطاب
قار از پرده و کمر و دست	بجانش شمع بیدم بصله
غنی از شیر و دام شکرت را	پروردم تن جان پرور را
شب آه خواب در کار تو کردم	خوشه زب و خمار تو کردم
اگر تو هم طبع از دوش بود	پوشتم خنده و آغوش بود
پوشد شمع کف سر و خرافات	بخت و دست بخت و آفات
بر کاریت نه بکار بودم	بدر کاریت نه کار بودم
بر جارت سرور و زبانت	شادم سپهر سایه و زبانت
پوشتم چرخ دست ایستادم	پوشتم دی بپایت سر نهادم
کمن من من و آن کار کردم	پایان صدقت پیرانم کردم

زمن را از دست نینداز	ز غم و پشیمانی
بگو آخر در کار است که انداخت	که بر دین جان خود را بگذاشت
چنین باشد و در رسم چنان	چنین باشد و غم عدم چنان
کس نرفت چنانچه از دست	دم گرفت چنانچه از دست
تو غم شدی چنانچه گفتی	زوال چنانچه گفتی
ببین و انهم که زده مای ترا داد	بگو و شن مرا که گیت آبی
اگر بر آسمان باشد فرشته	ز نور قدسیان و انس چنانچه
بسیج و عاغانم چنانچه	که از هم بر زمین از آسمان
و که باشد بری در کوچه و دوش	خواهم غم کار پیوسته
بهمی چرخش غمیتانم	کم در شیشه و چشمتانم
و که باشد در چشمتانم	بر روی سازم از دلی خنجر
که باشد خود که بر نه غمیتانم	زنده و جانم از دست غمیتانم

بگو

ز غم و پشیمانی	فزون بر دانی و انداخت
تو غم شدی چنانچه گفتی	گرفت از کوی و در دست
چنین باشد و غم عدم چنان	در آن کج تا پیدا کند
کس نرفت چنانچه از دست	که با غم و در رسم
تو غم شدی چنانچه گفتی	ز غم و غم بود آن نام
ببین و انهم که زده مای ترا داد	که میداند که نام غمیتانم
اگر بر آسمان باشد فرشته	که بگوید زبانش شیرین
بسیج و عاغانم چنانچه	ز غم و غمیتانم
و که باشد بری در کوچه و دوش	به پیوسته خود و غمیتانم
بهمی چرخش غمیتانم	ز چادر سار و غمیتانم
و که باشد در چشمتانم	که داد و پست و غمیتانم
که باشد خود که بر نه غمیتانم	که داد و غمیتانم

نیاست از دلش چون بخت	با جلاش زبان پند بخت
نخستین گشت کاین کار بد	همیشه کار دیوان مکر و بد
بر دم صورت زبانه	که تا بروی رسد و آتش بد
ز لجام گشت دیوی را بد	که بکاید چنان شکلی لار
اشی که شود رسته باشد	معاذ الله که نه تا بد
و که گشت کاین خواب بد	چرا باید بر نازات عابد
بخت این خواب اگر ناپدید	بدینسان راستی را کی بود
شماره اهل دل این بخت بد	که کجای کرایه راست بار بد
و که گشت که چندی و اندک بد	برون کن این محال از غافل بد
که گشت کار اگر بودی بد	کی این بار کوان و آتش بد
هر اینه هر کار از بد	غافل گشت از بد
هر آنکه نشسته در شک	که بس حکمت از بد

اگر بادی

اگر بادی روز ویا آبی آید	ز شک نشستم حکم چون بد
چو دایه دید شلند عشق حکم	ز بدست انصاف که شرم
نمانی رفت و حالش بد	چو در آن قصه شگفت
ولی چون بود عاقل و مستقیم	حوالت کرد کاش از بد
خواب دید از این بخت بد	
نوبت دوم و سپید عشق از بد	
دو تنی داد و داد بد	
خوش آن دل کاخ در نظر بد	که کار عالمش غافل کند عشق
داد و خشنده برقی بر فرزند	که صبر و صوفی را غریب بد
نماد روی اندوه سلا	تو که بخت بد و کلامت
چنان جانیش علامت گیر بد	که شش از علامت بد
ز لجام چو بیکجا بست سالی	پس از سالی که شد بد

میلان آسایشی پت خیده	مشیت ایشق در خونین
سیکنت ای خلک بر کج	رسانای آفتابم را بر کج
کفندی چون کافور استقا	نشانم کردی از دست طا
بدست بر کشتی راوی غامز	کز در بر سپر کشتی خبری ام
نماوه زده لم از صبر تابی	پیشی میکند با من کز اس
به پیداری نگر و نیش	نیاید هم که در خواست پی
نشان غیبت پید است ان	که در وی سپهر آن ماه تابان
بگر و چشم من در خفا دام	ز غبت خوشتر از این هم دام
دو دگر شو را ز خواست پاد	نکاید بازم اندر خواست پاد
سیکنت ای خلک بر کج	رسیده جانفش از اندر کج
زنا که زمین خلیه است	بنود آن خواب این بوی
خودش تن نیا سوزده پیر	در آه آرزوی بانفش از

کمان صورت کز اول در بر	در آه بارخی روشن تر از ماه
نقطه چون بربخ ز پاش آفتاب	ز جا بر جت و سر و پاش آفتاب
زمین بوی سیکای سر و کل افام	که هم صبرم ز دل و کج استام
بآن صانع که از موی آفتاب	شمار غیله خوابان سپردی
زمر آتایش دور آفریت	بلطف از آب میو ای تری
قدت را بکلیس پستانان	بست را بایز قوت روان
ز روی و لغز زشت شمع افرو	که چون پرده اندر غش نیست
بیشکین کیسوان و کشتی	که بر من دوست بر من نوی
تخم را ساخت چون توی از	دلم را ساخت چون بی دلت
که بر جان من پدل غش	بیاغسل کمر با کشتی
بگو با این جمال و دست	کجی تو در کدای غش
در نشان کوم کمانت کد	کرا ای شامی ایوانت کد

بکش از زده آوازم من	بجز آب و خاک عالم
کمی دعوای کرم بر تو شوق	اگر هستی درین کجای دنیا
تو بجز دعوای من بکشد	بی جنتی ضایعی کند
کمر خندان رسیده شکرت	سایه لاس دیده کوثر را
ترا ازین کرم پیشه و است	نه پنداری کز آن دانه خرد
هر اسم دل باغ نیست نه	ز دایغ عشق جوهر چشم نشاند
زینا چون بیدار است	ز لعل او شیشه انگشت دلی
گرفت از نو پری و نو آید	شادانشین جان پر دلی
سری ستان خیال غداست	بگر بر سوز و دل پزیر است
دل پیوه ادا و به طبع	بگردون دود و شر از اندیشه
یکی صد گشت سودا یکی بود	ز حد بگذشت غوغای کجای بود
ز نام حقان روزی از شوق	ز بند پند و قید وصل و است

بجز از خون دل بر نیست کس	بجز در غم و غیب با کس
کمی بر باد و لغزش روی کند	کمی از مر و دیش روی کند
بگرد و چه مال طلق بپشتند	پرستاران هر سویش پستند
برون جنتی ز طلق است چو نیک	اگر آن طلق بودی قیصر
بسوزن شدی هر سویش نیک	و کز کز قیصر آن طلق دامن
چو کل پی پرده کردی در میان	و گردن شک و غم بیک کرد
و در جو شد زوایان کج	پدر از آن طلق چو کشت انگار
پد از زخم پند سپری برین	بند پریش بس درامی وین
که باشد مهره دار از لعل و کور	بفرمودند جان ماری از زور
در آمد طلق زن چو در کج	بسیر ساقان مار کمر و کج
نمود کج را ناچار ماری	و چو کج خونی آری
ز دیده مهره می بایست نه	چو ز دیده زور و انصاف

مرایای دل اندر عشق سپید	سمان چندم ازین عالم سپید
سینک چستی چرخ غم خراسای	بیرین نید هر ساز و کرانچ
مراغ و قوت پای کمانه	بسیج آمدن این کمانه
باین بند کران پای چست	بدرین قیام دل چست
دروغمت پای سر و دنگ	در جنبش بر کشت سگ
چو حکمت باغبان مید درین	که در طرش نند بر پای از آسمان
پای دلمری غم سیر باد	که در بیکلنه بویش از سر باد
جفاست در نظر چند این کشت	که پنجم سیر روی لاله کشت
زین چون برقی ز مشک کوزه	بر آرد و از دل پر آسود
اگر باری دهد غمت باینم	بیرین ز غیر ز پایش باینم
به پنجم روی او چند آنکه خواهم	به دروشن شود و در کوسیدم
چو میکوم کسار ناز پرورد	که کر بر پشت پایش کشته گرد

بدری

بروی جان شپند که دردم	بساط شاد و طافی در نوردم
پسندم کی شد بر خاطر شش	ببینم ساقی او اند بند آفتاب
مرا صد تیغ خوشتر ز بول	که در دلمان او طاری شد
ایز را فغانی عاشقانه	یکی افسار ناکه بر نشاند
نما و از رسم آن سینک شمع	چو صید ز غم ناک افکار
بر پوشی ز مانی کشت و سپا	که آرد بجای خوشتر از بار
باغون دل دیوانه خوش	ز سر آلوده که دافسانه خوش
کمی در کوی که در غنچه شید	کمی در کوی که در کاشی زند شید
خج شده مردم از حال جانانی	به قیاس مردم و حال کباب
بجو دست آمدن بوقت غلبه السلام	در این راه و این راه
و نام و مقام و بی انست	و بقتل و بکشتن و بکشتن
بیای عشق بر آفتون و کبر	که باشد کار تو صلی و کبر

کمی در پناه را فرزندانی	کمی نرسد زانرا دیوانه
چو بر زلف پری رویا نشیند	بزرگتر خونی آفتاب خیزد
و کز آن زلف بندی که کشاید	پیرایه صفا با بر و شاد
زلفا که بکشی بی صبر و بی موش	بنم نمرانه مرا محنت هر آفتاب
ز جام دره در آسایش کرد	ز شورش عشق پا راستی کرد
کمی که از صفت موفقی نبرد	فشاندا از آتش کجاک ببرد
بهر بهشت هر دنا نبرد	زیرین از شک گلزار ببرد
ز تو کس نیست شک عرقی	چو سوس که دانه خوش زبانی
شد از چنگین دل جزو قصه و نای	پیار خویشش کرد ازین صفا
کرای تاراج تو هر شای قدام	پریشان کرد و تود و ز کام
غم دایمی و غم ازین کردی	دل مری و دلدار کردی
ندانم نام تو نامشاید	یادیم جای تو تا که در شک

کلام

کجاست خویشم بیکدم می کنند	کجاست در بندم از تو چون می کنند
چو خورشید که فروم آید	شادم سپید گل از پرده پند
نیکو که در چشمت خونم	نه آخر هر جا که گریه کنم
چو باد که گزیری و انواری	ز بهشتش آواز سازی
سبا و اکس خون آفتاب چون	میان طغیان رسد آتش چون
دل از زده چو نه شک	چو در آید از زنده غم شک
پیرشاران مراد و دگر	بشایم غم فرسو و دگر
زوی آتش جان چون خنجر	نسوزد کس به فیضان کس
آب آن حصه و جان و دل خنجر	به فیضان بود و نادر بود
چو چشمت پست از شایسته	چو آبش آید از کار خنجر
بشک تو بست از هر چه گویم	خاتم عبدالین دیگر چه گویم
بزاری دست و دانا شایسته	بپایش از مرده خون بگریم

که ای در محنت عظمی من	فرام ازل و خاتم زید
بیا کی کاین چنین پاک آید	ز خویان ده عالم بر کیت
که اندوه مرا کونایمی و	نام و شمس خورشید کاین
بکش که بر کت کت	غیر مصرم مصرم مقاب
بصر از خاک صکان شانه مصرم	غیر و او خسته و جان مصرم
زینچ چون زجانان ایشان	تو کوی مرده صد ساله جان
رسیده با از آن کسار چون	بهری و دیوانه سیر و دل
از آن خوابی که دید از چیدار	اگر چه خست مجزئی از شیار
غیر آن که در دل چرخ	و که با بقیع و شمشیر
بکین از ارم سر سوزان	که ای باین دین اندوه و
پدر را فرود دولت	دلش را از تشنه بخش
که آن عقل و دانش هر دو	و آن شد ز آب و خورج

پایه واد بندد در پی	که زود از جنون میجسم
چون غل پیسم را در کنگار	بدست بر بند از پیسم بردار
چه را چون رسید این کوشش	باستقامت آن کشت از خروش
در سم عاشق ازل ترک خور	و زان پس سوسایان
و مان بکش و آن مار و پیا	و مان از بند زان پیسم
پرستاران پایش پیر نهاد	بر پایش خست ز نهاد
نشاندش فرا پستان	بر زمین تاج که در پیش افرا
پری دیوانه زمره کج	مس پر از آن کشته
خبر دادان چو بخیل شست	چو طوطی لعل او شکست
سراج حکایت باز کرد	ز شمس و خورشید آغاز کرد
زردم و شام شمشیر	شد ای از آن مصر اندر
سخت مصر این که در پی	که از ابروی خورشید مصر نام

چو اینکس که هستی بر آید	در امانی میان ای پادشاهی
ز ابروین بیخون فشانید	نواهی ناله کردی و سالکی
بروز بخت بر این بود خوش	تغیر از یار و اندی و دودیش
بدین گشت خوش گشتی خوش	و گرنه بودی از گشتار غارتش
آمدن رسولان پادشاهان طرقت خیر از	
صبر نه است سگاری ز ایقان	
و گشتن وی از این بخت را ایشان	
زلفا که پیش آشتی طارش	جوان پرنور و از صفت جانش
هر جا صفتش سپیدی	شدنی شود و در گریه شیده
هر آن ملک با سوداخی دود	بزم خمر و آن غوغای دود
هر وقت آمدی از شب بیدار	بایسته و صالین نو است کنگار
و این فرصت که از تیرت بخت	بخت و بیری و شکار است

سوی

رسولان از شهر دوم دوم	چو شاه ملک شام و کشور دوم
خزونی از دهن باز و درین	بدرگاه جلا سش از پیش
یکی نشو رکک و ما گشت	یکی بر سپیدمانی در است
که هر یک از گشتار گشت	ز شاهی حاکمانی در است
بر چهار و اندان غیرت نو	بودت آن او و تاج بر
بر گشتار که کرده و جلا و گشت	بود و سیم شاهی ملک گشت
اگر کرد و چو در شام آرام	و عای که گشتند از شام
و گرنه و بسوی ردم آساک	غلام وی شود از دوم
برین دست و تر قاصد سپا	سیکنت از لب و خنجر نایب
زلفا را ازین صفتی بزرگ	ز اندیش و شیز و بزرگ
که با اینان از مصر ایامی است	که عشق مصر نامی است
بسوی مصر ایام میکش دل	ز مصر قاصدی بود و وصل

نیمی که د یار منور سینه	که در چشم خبار مصر نه
مرا خوشتر از آن دوست صبا	که آرد و نماند از حسن آفتاب
درین اندیش بود او خفته	چه در وارش به پیش رخ شمشاد
بخت سالی نوز چشم شاد	ز بنده غم خط ازاد دل
بدار لعل کیمی شیر یار	تجست شرمای تا جدار
بدل فغان کتانی تو دار	پسین غم سودا ای تو دار
بوی مایه عیدت بوی	رسیدت اینک از هر کیست
بگویم داستان سر رسوت	به چرخ نام که می شد قبولت
بر کشد که اشد در دلش	ترا سازم برودن شاه نعل
چه بخت واد خا مسوح بود	بیونی آشنایی کوشتن سود
خوش کوش سخن کردن بجای	باید قبول آشنای
دشمنان قصه بانی در پی	ولی از مصر این دم زینا

ز لعل دید که مصر و بارش	نیاید هیچ قاصد خاکش
ز دیدار چه در لوبه رخا	ز غم لزان چو شایخ پیر غنا
بنوک دیده مر واری نیست	ز دل غنای بی بار نیست
مرا ای کاشکی مادر نیراد	و کرمیز او کس شرم نیراد
نه انم چپ طالع زاد کرم	بی طالع کج ای ارم
اگر بریزد از دریا سخا	که در دیر لب سرش پای
چه سر نوی لب تشارد	یانی آب بر آتش تبارد
نه انم ای فلک لب چن چار	چه خوشم غمی خون چن چار
کرم نمی بسوی او دست و پا	ز دلی بادی جعفر درم سینه
که ازین مرک خوابی دم	ز پیداد تو جان سپهر دم
و که خواهی مرا در رخ و اند	نهادی ز دم صد رخ و اند
زیر که کوی چن چار	بموج غم کجای چن چار

دلم از خم تو صد جاشیت	اگر زخمی کنی بر جانی شیت
اگر من شاد اگر غمگین شوم	و اگر من تلخ اگر شیرین شوم
بکم کن و ز وجود من بجز	و زین جو و دلمو من بجز
اگر شد خرم من بر باد کو شو	و صد حسرت من ازین کو شو
زادان تازه کل با دلی	از غم مرگ بر آتش نالی
بجا کرد و مرا خاطر بریشان	که من با تم کی دیگر ازیشان
بعد افتان و در آرزو تا	روزی غمبارانم
هر شک از دیده غمگین	به دست غم بر سر خاک شیت
پدر چون دید شوق تو را	ز سودانی عزیز مصر را
سوی لا ز غمگین شای	اجازت داد لب خود را
که مست از این غم زان	ز باغم لا عزیز مصر را
نور روشن بر او زان	که باشد دست و پایش

زبان

زبان و مراد زین شیت	که که به دست پشیمان شیت
سولان زان تنها در کشته	ز پیش پا در کف کشته
فرستادن دنیا قاصدی سوی	خودم
که من دنیا را بر روی و قبول کردن وی	از آن
نیگاه داشت از دل بر کوه	ز نویدی تو و دوش بر کوه
نور روز دارد و صیدی	بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بر سرش نشینان	علاج چیست جایش از آن
که دانی بر او مصر بود	علاجش از غم مصر بود
برو زوی پای چن با	ز لعل را در پیوند با او
ز نو بکانه کی دانا کن	بدانی سر از شش کوه
بیا از قهقهه صد گونه چرخ	بر فن دای نه سوی
پاشش و اد کرد و روز	ترا بر سپید خاک کشتا

بروز از او از شایان کرد	خونریزی بر خونریزی داشت
مرا بر جعصت افکند	کرد را در جگر افکند
ز او ایام بر ترپایان	خدیجه دید و نور سیدان
ز که مرد صد صفائی بدین	ز آن تر تر شرف بر تو کلین
کند پوشیده رخ در انظار	بیا و اینده شش چشم ستار
بر آینه کمی کم دیده روشن	چرخش از کمی سپیده روشن
بناشد غیر بختش را بستر	که کاهی افکند و پانی آید
بصحرای غم چون کرد و خزان	نیار و پانی بر پیش خزان
ندیده سبب از مثلش بد	سند و بر لبش چنگش
تال او ز کل را کشیده	که بر این بیدار است
ز که کس حسن او پوشیده	که ز کس غیر بهشت و قیام
بنوید بر سر رخ مرغان	که طایر او کرد و ساید

که بر چشمش جویند	که چشمش بر رویش نشسته
درون پرده شتر نگاه کرده	ولی صد سوار از سپه داشت
مرثلمان موافق ان	غراب لطف ناکامان
سر از ازان زنده در مقام	مرا از شوق و غم و دل آسم
ولی وی در نیار و سر بر کس	مواقی صبر و سر زار و دین
سکود و خاطر او در ام باده	شمار و آب خاکش نام
بر او صبر چشم او بپشت	برانی صبر اشکین و دولت
نه انم سونی صبرش را بپشت	موا اینچو طبعش آن طرفت
مانا خاک او آغا شرف	بر است زرق او آغا شرف
اگر افتد قبول رانی عالی	ز تیرش آن لکش بولی
اگر بود بصد رخا نه غلی	بود خدمت کبریا نه
خونریزی بر رویش نشسته	سکاه فتنه بر او نشسته

فرمانی که در دهستان کرمی	کرده و در قسطنطنیه
ولی چون شاه مراد از آنجا	سرزده که در راه مراد
میران خانم که برپای	کنده از لطف بر سر
اگر برود از حسن دین	چو سبزه شکوفه
بدین لطیف که در دست	کنده و ایست که در
کرمی است که از دین	شوم و بیش از آن
ولی ایشاد مراد که در	چنانم بر گرفت خدای
که در کیمیا از دین	زینج سلسله
درین خدمت مراد	کمان تخت از مراد
اگر کوچه برانی که ای	روان سبزه در
خواران اینک بیان	صنوبر قاف
غلامانی که پس	مختار از غلامان

نکته

زیرین دستان در	از لعل و در
قبای که در کشته	بزرگ خانانی
کنیزان جللی در	چو حوران از
بغیر طرد بار کاش	مقتول طایفه
زمر که سر بخور	نشته جلوه کرد
زار باب یک	زارکان ریاست
نور چشم نامجد	بدین خلوت
چو دانا فاضله	بجهت سپهر
کرای مصر از تود	ز تو کشت کرم
شمارا سر خیل	به پیش دخی
غلامان که	سجده در شماره
بهرش خلعت	نورده و اسیر

زود طش بل کو سرانی با با	بود افزون تر از یک پان
مرا دوی قویا خاطر پ	خوش گمش کو قویا خاطر پ
چو آن سرور خورانی خالقا	بزدوی پیش تر خورانی خالقا
نیم قول از دهان به صد صدین و محمل	
تیر لحن را چون عمارتی کل محمل شیدین	
چو از سر آمد آن مرد خور	کرا از زبان ز لک پ
نبرانی خوش آورد از خور	تی از خوشی پر کرد از خور
کل خورشید شکر کرد آقا	نمای و دشتش آید پروا
ز خورای بند با بر کا شاف	نیای آمد آن سبکجا
ای بر با شایع است	کجی در ز خورای با شایع
خوش گمش کو خورای خور	بیکار از چنان کرد آید
ز لک را پد چو شادمان	بزیب جبار او عیان

میتا سافت بهر آن دوی	نزداد ان بهت روی روی
مرد پست دمان و ناز پست	نظاره بر کشتن کشت پست
نظاره مده کو سر بر ناز کوش	کشته و تو سر شکر کوش کوش
چو پرک کل وقت جلاله	زنگ و سر پاک عافا
تقریر پست بر لاله نبر	ز کوش آید کرد و نولوی
مزار او و غلامش نیکو	بیشو جانسان و غم خور
کلاه ملل بر سر کج ناز	کره از کاکل شکر کوش
از اطراف کل مر کاکل	چنان کرد زیر شافع لاله نبر
بر بر کرد و نمانی قس	چو نوز نازک و چو نیکو ننگ
کمرانی مرصه پست بر روی	بوی آید شید روی روی
نظاره پست کو شکر شکر ناز	بکام بود پست و وقت ناز
ز کوش پیش چو کاکل ناز	ز آب زونی نزه زوم ناز

نکند که گریه از زلف دانی	شکسته رخسار شیشه که در دهان
کینه سر غلام از غریبه تری	کشتاده رفت در جان بیری
نیکو و ببری و عشق و شاد	ز دیگر سو نیاز و شوق باری
فراران عاشق مشوق و کجا	بهر جا صد تناسع و صد شاد
بدین ستور محل میکشید	بسوی مصر منزل می برید
ز جلا و لی زینت مشوق	که راه مصر طی خواهد شد
شب غم را سوخته از این	غم جرات سپردن خواهد شد
و آن غافل که آن شب	از آن مسیح چنانکه از راه
بر جبهه روشن و شبانه یک	میراثه شاه مصر بود
فرستاده و آنجا فاش شد	که راه پیش از ایشان محال شد
بسوی مصر و پیشتر	غریبه مصر را که در آنگاه
که آمد در سرانیک و تنی	که راه بتنهال خواست که در پیش

چون

خبر یافت عین مصر	در مقدمه ریح و لعل
استقبال بر خاستن و لشکر	این مصر را تقبل تمام
غریبه مصر چون آن مشوق	جما زار بر مراد پیشتر
شادی که دانا از کشور مصر	برون آید یکسره لشکر مصر
از اسباب تقبل هر چه داند	مسدود موضع و طوق
برون آمد پای پی افروخته	شده در زیور و زهر و کفر
خلایان که نینوا چنان	نیکو چکر کان و مراد
خلایانی بطوق و تاج زین	چو پسته نقل در آنجا زین
کیرانی مسرت کرد	بوجود و سپهر خنجر
شکوب مطربان که پرد	به تمثیل خوشی که آواز
نقش یک عشرت ساکار	نوازی مسرت می آواز کرد
با شمشیر که کشید در آن	عرب را ساقه از آنجا

زلفه به وصل داده	جان از وی امید وصل از
ببنا را غم جانها مانع	برآید و کاین ترانه
و اکله و فتنه از آن	کز او دست و کویا است
برینا بین رخ اندر رخ	و در سلسله و پیشانی
چو چون کیم در سر زلف	باین خوشبخت و زیاده
زینش ازینا تر کما	زده و دایسته را باین

کینه و در میان آب	ز طوبای صفت زده و کاین
خویش صبر جوان با کینه	بر صبر ازین و غم فتنه
خود داده زینش سر	برونی با کینه و شعله

کشتایم کام سوی او دلی	برود از غمت مرغ نه و شری
متم آن خبری کشتی بسته	برسد بر سر نه و شری
ر باید مر زمان از جای	بود که بر حسیطه که بر او
و ناکه زده رقی آید به	شوم حسترم که زده و شری
چون نزدیک من آید پی	بود بر سر ملک من
چو من در جمله عالم	سیان پد لان چا صلی
زده و کون بدست من	از غم شک برده و شری
خدا را ای ملک بر من	بردی من از سر کینه
اگر کسی بکشد لمان	که کشتایم کسی دیگر
بر روی من بر سر	بدست کین نهاد و شری
بقتضی دل خود بسته	که دارم پای کین خود
مسوز از غم من بی	بردی کین من پت



ازین جهان آبادیری زاری	زنگ سرخه خوشی داری
منی لید از جان و دل چاک	می باید روی از دور و کرب
در آمد مرغ بنشایش پر پا	سردش غیب وادش کرا
کرای چاره روی از خاک بر پا	کوزین شکل ترا آسان کرا
غریب مصره دشت و دشت	ولی مصره دشت و دشت
از دخواهی جمال و حسنه	وز دخواهی بقصر و سیب
مباد و اجبت می کجاست	کز دماند سلاست تفت
کلیدش را بدو داند از آن	بدر کار کلید نوم مسلم
چه حاجت کورت از آن	ز نرم آسن نیاید کار امان
چو از غار ترش او سپهر	چه سان کرد دغا را بیک
چو باشد آستین از دشت	نیاید ترا نیکی بیک
زینجا چو غیب را بر دشت	بیکرانه سپهر خود بر دشت

زبان

زبان از ناله لبان	چو غم خورون غم نایب
ز خون خورون و می نیم	ز غم پیوست آمانم
بره سب و چشم اشک	کری این عجب بیک
کشته و آه و زاری	سرد و دشت و دشت
چو سر و دشت مصرای	دشت و دشت
نشان بر دشت و دشت	دشت و دشت
کوکا که ز دشت و دشت	ز دشت و دشت
کوکا که ز دشت و دشت	ز دشت و دشت
شد از دشت و دشت	ز دشت و دشت
خود آید بر دشت و دشت	ز دشت و دشت
چه دشت و دشت	ز دشت و دشت
ز دشت و دشت	ز دشت و دشت

مرغ دین با چرخ رنج	نشسته پند بر ایستگاری
درخت و سایه و پند را	نشسته یک بیت ایستگاری
طرب سازان نوای ساز	شراران حسی آغاز کرد
شادان یک خدای غافل	فکسار اهل بیت را حسن
از بس رفتار کز اوست	درد وشت از اهل بیت
کمی کند بر روی انگشت	ایمان از چشم ناشی برادر
کمی طالع شده فرزند	ایمان از روی شده ناخود
زمین را کرده درین پیش	کف پای شرم بر آن
نیست آن درین پیش	صیل با پایان از غزل
پای اسپه و کان مرغ	بفرسایان پرده پروانه
کیزان زین حشر مرگ	کرست از روی بر آن
غریزه اهل او شاد آ	که شد نیشانی بانی

بانی

زین طالع حسن اندام	رسا نه بر فلک فریاد
کرای که درون مرز ایشان	چنین بی حس بر ایستگاری
خاتم حق تو من کردم	که انگشتی چون مرغ دوم
نخست ازین بخاری	به پنداری شرم از چشم
که از رویاکی بندم	که از شسته زانگی بندم
چو شد از تو یک پست	خطا کردم که از تو چه پستم
چه را پستم که تو خطا کردی	اغان و امان مرا آوار کردی
مرا پس بود و اغ پی نصیبی	فرزون کردی بر آن دروغی
چو باشد جان که از پی چاره	معاذ الله چه باشد چاره
بپزد که دام منم	میکن شک بر جامت
و سی و ده که پندم	و آن آرام جان آرام
ببین و عده بنایت	ولی که بخت این باشد چه دام

زلف با خاک یکخت و گشت	که آن به داشت را از دست
برآمد باک و دهان بچل	که آنکس سر مهر و صاحب
ز دران تن سوار با پا	خروشان بر لب نیل آشت
فرز مهر و ادب که اوی	بخت بر شمار آن عالم
طبعی زانده و درم	طبعی نالی و کزاد کور و در
که بریزان بود صاحب	چو بر طرف چرخ بود
تبر کزانه کور نشاند	حاری در زده کور نشان
نی اند کور ریز مردم	در آن مرکب از این زمین
چو کشتی شمشیر آید	اصل و غایت و بی شک
مرصع کشته و میل نیل	شار افتان که شد از نیل
بیتل اندر شده آن نالی	چو کور بر صدف کور
ش از پند از مهر و آید	که کشتی سیر چون می

بدین آرایش شایسته	بدولت سونی و شایسته
سرای ملک در زنی بشتی	ز فرشتان و فرشتی
و آن دولت را شایسته	بفرمای ز تختی زیاده
در دچ و دچا را پست	پی کور نشانی در خرد
پای تخت زده شایسته	مکر و ادب شایسته
و ای پاشن و ای دل پست	از آن زده و در شایسته
مرصع تیغ بر خشت	سیاحت و شایسته
و لیکن بود از آن قلع کرات	بزرگوار و از لایه
نشاند شمشیر کور	ولی بود آن باه و از این
ز کور با کور و بی خرد	بفرشتان و فرشتی
کشی کشی و بی خرد	و یک خشت کور
و آن دیوان که با کور	که صد مهر و و آید

چو چرخ از آتشک نو میدی بوی

کجا شد در دیکه سیاهی

تو گفت و تاملت وی بآن تملی التلیاتی الیم

چو دلی و دیکری آرام کرد

ز وصل دیکری کی کام کرد

کجا بود اندر پرده سوزی تو شد

چو بایند شوش شوشی تو شد

لوی صد و شتر جان چشید

نوا نوا طوطی ز شکستگی

ز مرا تن جو در نیل افشید

تاشای مشکی در غم افتد

چو خواسته جانی شربت

نیت سوزنده شکر ناب

ز لعلی را آتش فرخنده تر کرد

نرا سبابه شربت جو حاصل

خلایق مرده پیش و غریبه

نیز و از مال و زر کم هیچ بر نشد

پرستار شیش رانی صبر دارم

چو خدمت کردی شش پانچ

خدا را مقرب پوش کردی

ز سزای شیرین چون نی چند

سیکالی از صبر سرشته

ز شربت پاک ز این خوش

یقینان حسرم در کار نهادی

اینها حسرم در کار نهادی

ز خاتونان مصری نشینان

ز غنای و خوبی نازنینان

مرحم قنات و مزاد با

ز لعلی با بس و صفای

ز کیکان ماشه آبخایار اعیان

ز کیکان ماشه آبخایار اعیان

بساط غری انگشته بودی

در دهن پر خون و لب پر شکر

بظاهر با عرکت و شند و

ولی دلی جان و دیکر در گداز

لباس خلق در کف سپید

ز لعلی جان و دلی جان

آرام یاری کران شادی

بنزد شش پاک چه حکم

بصورت بود با مردم

بهر از صبر خاطر گریست

ز وقت صبح تا شب در گنج

میان دهستان کرد و ابله

ز سزای شیرین چون نی چند

ز شربت پاک ز این خوش

اینها حسرم در کار نهادی

ز غنای و خوبی نازنینان

مرحم قنات و مزاد با

ز لعلی با بس و صفای

ز کیکان ماشه آبخایار اعیان

ز کیکان ماشه آبخایار اعیان

بساط غری انگشته بودی

در دهن پر خون و لب پر شکر

بظاهر با عرکت و شند و

ولی دلی جان و دیکر در گداز

لباس خلق در کف سپید

ز لعلی جان و دلی جان

آرام یاری کران شادی

بنزد شش پاک چه حکم

بصورت بود با مردم

بهر از صبر خاطر گریست

ز وقت صبح تا شب در گنج

میان دهستان کرد و ابله

چو در پرده اسرار شکیبایی	چو شب بر چرخ شکیبایی
نشان می آید بر پند	نیال دوست را در غمناکی
برض او رسانیدی بگویش	بر او ای او بشیبتیش
سر و چوای آگاه کردی	ز ناله یک حلت ساز کردی
بهر از خویشی او می شناسم	بدی که می آید حق و جاعل
خوبی در دست او ایام	خوبی که می شناسم
بر او آگاه دولت از کجاست	بهر تم حاج غمت از غایت
ز اقبال صاف پیوستم	بهر امر در جور و سیرم
هر آن گشت افزونم بدین	نه آن که می سوزم بدین
بوصلت مردم و اغوشم	پادشاه تو باغ دلم باشم
سر و غیب کرده ایده و کار	نویسد کی شیدا و عشقم
ز دامن که تو نویسی بخت	بدان امید اکنون زده و نماند

بنوی

بنوی که ز غایت بردم	بنوی که از غایت است
ز شوق که چو غایت است	بسوی شش جبهت غایت
خوش آن وقتی که از استی	بر چرخ دیده چون مایه در
چو دید از تو پندم	بساط پستی خود در نور
کشم سر رشته پند از خودم	شوم از چو دی که خودم
مرادیکر بانی خود پستی	چو جان آبی بانی شستی
نم بگو خیال با من را	ترا بیا بزم چو بزم خویش
تویی از مردم و عالم آری	ترا چون بیا بزم از خودم
سحر کردی بدین کجاست	بنیستی برین غمنا و ذلت
چو با بسج کردی بستان	بر این دگر وادی غمنا
چو کجاست بانی باد و خورشید	چو شک و بیب و خن
نماند کار سپرد و سوزن	ز سبزه جعد بر روی گل

بشایخ از برک جنبای طایب	شود در قصان رستی پای
لبسته قاف بر پیغام عاشق	بدرین پیش روی آرام عاشق
ز دلداران نوازش آساید	کمی غدی که ز امانی
کس از من جهان غدی نیست	ز داغ جز ماتم و مدد نیست
دل چاره شد و دلای کن	فرم بسیار شد غمخواری کن
بعالم اسبج نیکو نماند	بخت آنجا که دگر بگردان
ز دور خود بود آسمن در	چو در بند از آن روزی
بجستار چو من سپاه دور	بجنگ از جانب من بودی
دو آرد از ملک شیرایان	زیر تخت تا جباران
هر شوی جز پسران من	هر شوی شان جو از من
کند افکن بر باغ و با	قدم نه بر لب سرج پای
هر دو طرف منی بکوی	بشکست آن سرود پای

بصورت غازی که کم کام	بصورت غازی که کم کام
تا شاکن زوئی و شای	بدام آور بوی او غالی
چو کمر درانی ز غنی نیست	بر کوه و دره کافه کد است
اگر پیش آیت بگفت خرافات	سها و آوزن و تنگی امان
و کمری برای کار و راه	در و سالار کشته و دست
بچشم من به چنانی است	بهین کشته در سالار کد
بهر و کان و دست از این	کلی از کجین امید پس
از وقت صبح تا خورشید تابان	بهر لاکه و در و آید شتابان
ولی پرورد و پیشی خوان	پادشاه این استان
چو شد خورشید طلوع	ز چاه سپهر نور شد تابان
پرستاران پیشین کشته	در میان با جهل
آن صافی و لایک سین	غای آورد در سم و راه

بروز و شبی این بر خاست	ببین آیین که شتی در سالت
چو در خانه دل و شک گشتی	بزم گشت پیر آنک گشتی
کمی با دل و سینه ز آه و ناله	بهشت افزائی خیر و ناله
از آن کلنجار دانه را داشت	نورانی دل غمتا باز داشت
کمی چون سیل بر آفتاب	سیدی با دیده که گریه می داشت
سناوی در میان او گنج	ز دی بر سیل و لغت نم داشت
هر هر از فسان و بخت	بروید داشت چشم اشک داشت
که یار شاز که این بر آید	چو نور طالع شد و چون بخت
بناجای گشت بر کایم	ز کفان ماه که از پایم
زینجا دل را نیده و آید	نظر به شاه راه انتظار
ز حیرت در دانه داشت	ده افش کنسیر از وصل داشت
آفتاب رسد بر دهن آفتاب بر سپهر آید و خورشید	

درین بار چمن و آه چمن و آه	درم خانه ز آساید کمن و آه
دل یعقوب را مشورت خواست	که چون بر سینه بونی بر آه
از قرنه ان و دیگر و دیگر	بسان مرد گشتی و دیده
که بر روی و گشتان مردم چنان	که بر روی ایشان لطف داشت
ببرقی و غوغای بخت و آید	در غمی بود و حسن بر آید
ز خیمه تیشه و جوی بر خور	پوشکان صواعق بر خور
کلمه به بر زمین نکل گشت	ساده و در مقام استقامت
بنا بر و عجب پست و خالی	هائی تسبیح هر یکش زبانه
لایک که کجاست شانش	که شمشاد ازین نیر و زبانه
از آن حسته مردم و شمشاد	بر فرزند کمن و آهی خدا
که با قدش بر کمر شمشادی	کمانم نماند شانی بر دین

نه شام که ما می یاد بسم	نیاید چاه جوی این قدم
چو در اما حسد یه این	چو در اما حسد یه این
اگر در است صحرایم	و کربت خا زاش پامانم
بر احوال قوت بازویش	بر احوال آبرویش تر امانم
چو جلاگری از وی چو دیده	کشتن این میان بر سر مار کزیده
پناه کار خور چاه رسام	بزدلش توان آواز بیدم
چو با بر سر غم از کی نیست	دوانی او غم از کی نیست
بیاید چاره سازی را کز	نیزه ایستار چاره اندوخت
چو خاری برود از سوزن	بیاید کشته ناکشته و غمی
بقصد چاره سازی بخت	بهرم مشورت یکم نیستند
مشورت کردن برادران	با یکدیگر که چه بسند
سازند که بخت را اندیش	چو در و در انداخت

چو

چو آید مشکلی پیش خرد	کزان مشکلی است در کار
کند صانع که با عقل خود	کند تا در حال آن کرد و کار
نیک شمشیر در نو	فروزه و شمع دیگر را زبانه
ولی پست این چو	بصده در آشی بالانشین
نه در کج و در میان کج	گر کرد و از دو کج دو کج
چو بکس ساختن از آن	برانی مشورت در میان
یکم گفت از دست خور	بهر نریزش باید حیل است
ز دشمن بفرود چون افتد	که از دستش بفریزی آن
چو کرد کشته پناهی	ز کشته بر نیاید سر کار
یکم گفت این بنی دین	که اندیشیم قلمت کجا
اگر پست بنادر این	نه ناکستن مسلمانم
غرض این بخت هر دو	ز کشتن از دین یا مردن

تکلیف بر کفایتش چه بود	بیا با او بیست و دو
بیا با او بیست و دو	بیا با او بیست و دو
بناشد آب و تر شکست	بناشد نان و بر قوتش
نه درونی ساید جز در بی	نه درونی بستی جز در بی
چو بخت اندازد آردم کرد	برکت فریشتن شکست
نکشید کس بکس نه	بیم از تنج بخت فزونی
و کیک گفت قتل و کشته	چو بختی قتل نام چو بخت
بیکدم زیر خنجر جان پرده	بست از کشته فزونی
ثواب است کشته و کشته	طلب و اینم جای کشته
ز صدف غشت و جادو	بند خراسی در آن چاه
جو و کاشنه شند کار	بر آساید و آن منزل زما
چاه اندکسی دلوئی کذا	بجای آب از آن چاه

بغز نمیش

بغز نمیش کرد و با غلامی	کند در بدن وی بیک
شود و پیوند از آنجا برید	بروی از ما کند می نماید
چو حرکت او قصه چاه و پناه	شده آتشی بر خور
ز غور چاه و کمر خور و کما	مری در میان فزونی
گرفت با چاه و در دل	بر آن تر قور کرد و آن
و از آتش و بکار خور و کما	بغز و اوده آن کار و
دقت برادران	بغز و اوده آن کار و
کوه سرف را علیه السلام	بغز و اوده آن کار و
جوانمردان که از خود بخت	بغز و اوده آن کار و
ز قید طبع و کینه نفس پاکند	براه در و کوهی عشق
نه زنیان بر دل مردم بخت	نه از مردم برایشان
بناسازنی عالم ساز کما	بر باری که آید بر و

چو شب سپیدی کنی شمع	سو آتش که شمع نیست
حسد و در آن یوسف آباد	بهر دین خرم طبع و شاد
زبان پر مهر و سینه کینه	چو که کاشان در صورت
بدینار چو در احرام	زبان تو آب و شکر
در زرق و تفل باز کردی	زهر جوی سخن آقا کردی
چنان کردی مروتی که	رساند نماز آنجا سخن را
که از خانه طاعت نماند	هوای در حق صحرای
اگر باشد از قصد دلم	که فرود آید در صحرای
برادر یوسف آن نور و نور	نمک سالی صحرای
چو باشد کشتی با مراد	بهر آبش با مراد
بسیخ خانه مانده و روزگار	فان شود در این طبع
کسی با او در صحرای	کمی بر پشت کوه و دریا

ک

کمی از کوهستان شیرین	کمی شیرین و خندان
ز فرشت بره بارگاه سایم	بهر دین باری او سایم
ز بایم از سر لاله کاش	یکدم از فرق یوسف کاش
زاده بالابسان بکشت	سیان بر ساز بیش خراش
چو کلاه آموچر انیم	ز یکسو کرکش و از سر
بود طبعش با نیشا و کرد	زانه و وطن آزاد کرد
ز جبه که چه سزاوار است	نخند و طبع کوه و جزای
چو عیوب این چنین شیند	که پان رخصا چه ازین
بکشت بر دین کی کشیدم	که آن کوه و دره و
از آن ترسم که نه کاش	ز غفلت صحرای
دین و پرست و شکر	کمن که کی براد و ندا
بدان نازک و در آن	تنش را بیک جانم را در

چو آینه نکران این آینه	شیرین و کز آن نور و دیده
که آینه را تا آینه	که مرده تنی که پنهان
که ترک از شیر مردم خواند	بیک با چو روبرو خواند
چو زیشان کرد و بپوشید	ز غدا که چو کرم و غدا
بجوهر و بلیغ ضا	بلا اورد و بار خور و صلا

برون برادران بر سینه علی السلام

چو در راه هدایت خود و پناه و سلامت کن

و در راهی سیاحتی و پناه و سلامت کن

بشمار

بشمار چو آینه نکران این آینه	شیرین و کز آن نور و دیده
که آینه را تا آینه	که مرده تنی که پنهان
که ترک از شیر مردم خواند	بیک با چو روبرو خواند
چو زیشان کرد و بپوشید	ز غدا که چو کرم و غدا
بجوهر و بلیغ ضا	بلا اورد و بار خور و صلا

برون برادران بر سینه علی السلام

چو در راه هدایت خود و پناه و سلامت کن

و در راهی سیاحتی و پناه و سلامت کن

مکی کمان کوشش لاله بخت	جزا کشمش و اشیع در
بزمی که را امکن شیدی	بهر نرانی که پراشت در
بکریه مر که اهر پاشی	بجند و بر سپر امانی
چه شد نه میدان ایشان گریه	از خون دیدم بر کل لاریک
کمی در خون کمی در خاک گشت	ز اندوه دل صد چاک گشت
کجای ای چه آخر کجای	ز حال تن چندین خاک گشت
ریا بکر که کس ز او نکا	ز راه عقل درین افتاد کا
که با کام دلت در دل خج	حق الطاف تو چون بکا
کلی کرد و صفت جانست	بره باران احسانت بکا
چنان آتش بختی تابا	کونی ز کشتن از دوان فنا
نمال از پر و در و بختی	که در بستان سرائی بختی
چنان از باد و جو را خاک	که نه جوید بلندی فنا

مکی کمان کوشش لاله بخت	ز ظلمت سی دورانی در بخت
بزمی که را امکن شیدی	که جوید لعل نزار از بخت
بکریه مر که اهر پاشی	از وصل و از آن سیکه لاک
چه شد نه میدان ایشان گریه	از نوکری و زرشان سر کوی
کمی در خون کمی در خاک گشت	ز زرشان رب چاه آینه
کجای ای چه آخر کجای	ز تانگش چشم وصل مر
ریا بکر که کس ز او نکا	بی قوت از مردن مرد می
که با کام دلت در دل خج	برای مردهم آزادی پاد
کلی کرد و صفت جانست	برون از طاعت اندر شکر
چنان آتش بختی تابا	برایش رخصت چشمت شکر
نمال از پر و در و بختی	نفس بر نفس پس از دم
چنان از باد و جو را خاک	پسندید آن ناهم پاد

دگر بار از جانشانی ادب داشت	بهری ناله بوسه با دروا
که کر آن شک را معلوم گشت	ز سوزش نرم تر از سوز
ولی آن ساز نیز آتش داشت	ولی چون شک ایشان گشت
چگونه که ز جفا ایشان بگریخت	دل من نه بد که گویم آنچه گوید
بر آن ساد که گریه می کرد	حریر غلغل از آن آزار می
رسن بسته از سوزی بگریخت	برده شد سر سوزی بگریخت
یافش را که بودی بوی گشت	به پیشین ریمان او نه پخت
کشته و از بدن پر از گشت	چو گل از فخر و بایش تر گشت
بقدر خود هر چه انداز گشت	لباسی تا به امان گشت
زرد آویخته آنکه بگشت	در آب انداخته از زهر گشت
بگویی بود غور شد به گشت	نخندش چرخ چون بوی گشت
برون از آب در جوی گشت	نشین بخت از آید گشت

به ایت

چو دوت یافت آتش گشت	که کان کوری شد بر گشت
العلیش که از این گشت	شد آن شعله بر چمن گشت
شد از نور خورشید آتش گشت	چو شب روی زمین از ماه گشت
شیر بگیوان عطر شاش	عنقوت را بره بر دانه گشت
زرق طلفت او هر گز نده	سوی سوراخ دیگر شد نده
بهر دینا درش هر امنی بود	که جوش را از آتش گشت
فرستادش بر این مضمون	از آن روشد بر آتش گشت
رسید از سدره جبرای گشت	زبانوی وی آن گشت
برون آورد و از آنجا گشت	بدان پوشید آن گشت
از این گشت ای هر گشت	پامت میرساند این گشت
که دوزخی از جنت گشت	کرده ناصواب اند گشت
ز نور دل درین گشت	نخند و پیش هر گشت

بر ایشان این جهان را شایسته	در ایشان حال خود پوشیده
تو دانی بر بوی کاشی کنی	هر بوی ترا ایشان ندانند
ز جمل این سخن بیست چند	ز زنجیرت اخوان برآید
مرد آن تخت شکستنی	ز پشت آنجا چو یک کجاست
نیکو دان جان حریف	خیم خاص شد روح ایشان

ایست کار و این همه چاه و یوسف علی السلام بود
آوردن و بیکار و دیگر عالم را تا بشاید جان در کلاه
بنام هر چه نیست رخ کار
چو دلوئی بر کشد تا که ز چاه
سرد ز آنکه در چاه بود
چو چارم روز این فرودگاه
ز دین کار وانی نیست

ز راه افتاده دور را چنان	نی آسودگی محو گشت
خوش آن کرد که در آید	که باشد چو یوسف در غار
بکر و چاه پنهان کرد	بسته آب رود در چاه کرد
تخت اعدا و تهنه کرد	بهوئی آب حیران را بود
بنای یکی چاه آن مصر	فرودخت و لو آب چاه
یوسف گفت چو بر این	زالال حریف بر شکست
نشین در دلو چون خورشید	ز غروب سوی مشرق چو شهاب
کمان چاه را دور افکند	اغی را با زورانی شکست
ز رویت پر توئی بر عالم	همه ترا از سر نو سازد
روان یوسف زنی است	چو آب چشمه دور و لو
کشید آن دلو را تو	بعد از دلو زنی آب دنیا
بخت امر و دلو را گرا	مهرن خری بر آب اهدا

چو آن ماه جهان آرا برآمد	ز جانش با کلب یا بگریزید
بشارت کرد چو بار یک چای	بر آمد بس جهان افروزمی
بشارت کرد میان چرخ و خورشید	بر آمد آبی از سوراخ یکی دو
در آن صحرای گلشن و اورا	ولی از دیگران نیست اورا
نسائی جانم که کشش بود	پار آن خود و پیش پدید بود
ای چو نیکو بختی که یابید	اگر چنان مدار و مرغ یابید
صبر و انعم در آن بیکوین	ز حال او نقص نیست و بود
همیشه دندایم انتظارش	که تا خود چون شود انعام کرد
ز حال کاروان آگاه شد	خبر جریان کرد و چاه کشید
نشان کرد و بدو سفارش نهاد	برون نماند چاه الاصل
بسوی کاروان کردند آسایش	کز نا آید برونست را فرا
پس از آن تمام و جسد بیا	سیان کاروان آمد بیا

کوشش

سر از طوق و فلان باو نیست	کوشش که ما را نده ایست
در بکر بکر کن کرد و هر چند	بکار خدمت ما نیست پند
فر و شمش اگر چه خانه زانو	زینکه بدی فارغ غنا و پند
زینکه ی که بد بد بدی پیش	چو کرد بد بد بد بدی پیش
تاری از بدی و دانا بچش	بمان باشد که نرو بچش
به قیمت که باشد بی توکم	در اصل حش از پیش بی توکم
ماند که قوی این غریب	جو افروزی که از چه کرکیش
بناهی چند ملک و خود می کرد	مالک بود و مشهور آن کرد
تصدیر در محلی نشسته	وز آتش کاروان نشسته
پنهان چندی چندی از آن شد	زبان کار اگر خبر جان
شمار جان و یک کشتی را کرد	خارج مصر می کرد از آن کرد
زیجای حسد و اری و نوا	ولی این نوح را یغیوب

و به کج سعادت نام تو	شاه در کشته در می خند
در ساجدین مالک یوسف	الطیلسی امیر کج
مصر و شهر یقین	پادشاه آیتان و سیر
را به استیلا	ایشان فرستاد
چو مالک را بدوئی در شفا	فرستاد پای از آن سواد
فی آه بروی آن دلا	در آن راه بر زمین از شکاف
بجوش جان پیر و دیر	و در تزلزلی میگردد و میر
بفرستد چو تو یک از ده	بیان مصر این شد مشهور
که آمد مالک اینک از سواد	جبرانی غلامی که شد مسافر
با وج نیکوئی تا بند ما	بلک و لبری فرزند شاد
ندیده با هزاران دیگ	چو او در صورت خاک
چو شاه مصر این از ده	ازین غیرت بسی بر جوش

کنک

که خاک مصر بستان جان	و از کلماتی این پستان
و نیز مصر را کشته و آتش	باستینا اموی کار و آتش
بچشم خود بر چن آن مادر	پس او را در دین کلاه
و نیز مصر را در کار و آن	نفس در روی آن کار
چنان دید او از خود بر	که چو درخواست نام از
ولی یوسف سرش خاک و	به پیش روی یوسف شکوه
که سرخ پیش آن سر نهاد	که بر گردن ز سر نهاد
و نیز آنکه ز مالک طلبکار	کیش از داسوی شاه بهما
بجای از آمدن نگرانی	ولی از لطف تیرانی
که مارا این مان معذور	با سایشین تن ترک
بر و روی سوار اسود	که از رخ سفری خواست
غبار از روی و چو ک	تن پاکیزه سوی شاه پوچ

نور مصر چون این شهر بشیند	بجز سکاری شایه که درین
بشاه از حسن سیف که بر	بفرست ساخت جانگوار
اشارت کرد که در خوابان	بدار ملک غوی شهریاران
مردمین کلر نهاد و بر سر	مردمکش قباچه پوشیدند
کمرهای مرتفع بریانند	نیزه در شکر ریزی و دانه
چو کل از کلشن غوی پسند	بکمر و بان مصری برکنند

باب نیل آمدن یوسف علیه السلام و بختیاری
شستن و بختیاری دیدن شاه مصر و بختیاری

چهارم روز بود یوسف	چو زو از ساحل غلک
یوسف گفت مالک کل	تو چون در کنی نیل کن
ز خود کن کرد و در آید	ز خاکت نیل را به آید
بکمر مالک آن خورشید	بنویسند حال شایان

نور مصر چون این شهر بشیند	سمن را پر و غنای غری
بشاه از حسن سیف که بر	ز بون چینه خور و اشک
اشارت کرد که در خوابان	که پیش عرب شد و بخت
مردمین کلر نهاد و بر سر	چنان کرد و کرد و بخت
کمرهای مرتفع بریانند	چو سمن بر روی آمد بر شل
چو کل از کلشن غوی پسند	که شد نیل از قد و م آن
	ز پادشاه سمن آسودنی
	بر و نیل و بر و بخت
	طینت نیل شود و دست
	چو در بخت آید ساخت
	چو نیل فرود افتد آن
	پس آب روان از آید

کشتاد از غم سلسل کیلانی	برخ نچرخه بست اکبر از
میتا ساخت هر صید خفا	معبر دانی از ستا بانی
کمی بر خست آب و شیب	نیز وین راه را بست نیر
کمی میداد از کف انگلی	در خنده نیز و شایع بیل
چو کرد از روی پرگشت	چو سر وی از گنی رین بیل
از منوش دار مالک حسن	بجلیاب سخن کلا ابارا
کشید اکبر و پانی در	بچندین نقشای نقشش
در زمین تاج و راجه	کمر بند مرغی ز بستان
بد آن توپش و جود	بقتصد قهرش مرکب
منو از قصر وون شکای	که شد آنجا کیشی شکای
بر پیشین و بان کیش	بی دیدار یوسف سیه
نواخت را و جود نشا	جانی چشم بر سودج ستا

فدا

نقش را بود ز ابر تر و کار	نقش آفتاب عالم افروز
پروست کت مالک کلا	ز سودج نرودی شکاکام
تو خورشید بی عارضی	ز نور و شیش عالم را پای
چو یوسف مرغ سودج	چو خورشید بر چشم مردم
کمان شد ناظر از کمان	که طالع کشد از نیلی
نظر کردند در مهر جانش	بدانستند کردی نیست
منو را و دینا بر میست	زاده بی یوسف است
زیرت کت زمان ایل	قمان بود اشهد از بیک
که یارب کیت ای فخر	که هم ماست از و نه
بنان مصر و دینا	ز لومین حرف نوح
بلی هر جا شوهر است	سارا بخت زمان بود

نصرت الی و کلا و شاه و سید

و جمال یوسف را علیا سلام میدن و وی را شرف	که تو یوسف را که در قفس
ز لجام و از چو در تهنیت	زده افشونی سونی در محو
و اعلاش از آن غنی شرف	حیلت سازد یکسوی سحر است
نمی آید کن شوق از کجا خوا	ز دل برون در انداخته
بجوابش بر دلت زان صفت	بر آن منت بستی ندان شرف
بمستی نه روز آید بزرگ	ولی سر کلاه اندوه او
گرفت اسباب چشمت خونی	و که باره غلامه سلیس افشا
چه در صبر بخیزد سلیس افشا	بفرنگه خود رحلت گیرین
بپشت بارگی سوزش شین	که بر ساعت شمس شین
اگر چه روی در کج شین	که گویی و بجز از مصر برجا
چو دید آن بخت ازین	بساط عرض کفانی خلا
یک بخت ازین فرزندینا	

غلامی

غلامی که در نشان افشا	بیار ملک خودی کایا
از لجام و اسن مروج بر افشا	چو چشمش بر غلام افشا
بر آید از دوشن خواست زیا	ز نریادی که ز چو دینا
روان مروج کشان مروج	جلوت خانه صحن شینا
چو شد مگر کشان خلوت ساز	ز حال غیری که آید بخود باز
از رویه و ایکلی دل افشا	چرا که وی غمان از جان تو
لب شیرین باغبان چو کشا	به آن غنی چرا چو دقا و خلا
بخت لی مرغان ما و کولم	که در دولت من سرچ کولم
در آن جمع غلامی را که وی	ز اهل مصر و صنف ازین
ز عالم فیکه کجا جان برین	چو ایستادن جان جهانین
بخوابم روی زینیا و کوی	شکست از جان و چاه کوی
ببین و شب بدلت تابانم	زین حق و غلامی سبایم

درین کشور زمو و آتش شاد	بدین شهر از آتش شاد
زخان و مان مرا آید آرد	درین آید ارکی چایه اوشت
برخت که بدی چند عالم	که بود از دست کتی عالم
مس از آردوی روی آرد	ز شوق قامت و کوی آرد
نکو از خون بود با این	نه از خون بود کار این
چو من شاه ای که کرد	برنج شمع شبنان که کرد
که این چه کرد و در	که این خانه که کرد و در
که این چه بخت و کام	که کیم در دنیا هر و شام
که چه بخت و کام	که در عالم کجاست که کام
که از و حاصل و در	که ساز و کمال و در
نماید که در دایه عالم	که در دست و در این عالم
چو دایه آتش او و در	چو شمع آتش او و در

بخت

بخت ای شمع را از دوشان	غم شب و رنج روز و دوشان
صبر و شکی که در دایه	کمن بر صبر و شکی که در دایه
بود که صبر اندک بر آید	ز بار تر و خود شیدت بر آید
پوش و ز آرد و در	پوش و ز آرد و در
الصالق و طیبه السلام	و طیبه السلام و طیبه السلام
یا ایضا	یا ایضا
پوش و ز آرد و در	پوش و ز آرد و در
که این چه بخت و کام	که این چه بخت و کام
که از و حاصل و در	که ساز و کمال و در
نماید که در دایه عالم	که در دست و در این عالم
چو دایه آتش او و در	چو شمع آتش او و در

شیدم کرکشان الی برآشت
چند و بریمانی چندیست
چون یک چو من کاسه فاشم
که در سگت نزد اداش



فنا و پاکیزه و زنده
که نیرایه علایم و کلام

رخ او طالع صبح صیانت
لب او کرم کان طاعت
ز بهای صلاحت چهره یاف
با طعانی گلها شمس صیانت
یار و برادران خرد استیج
بنات و کلام او خوش صیانت
یکی شد آستان پناه ازل
بکلیت خیر و برادر خوش صیانت
انسان چه کرد چون خوش صیانت
چاپی اندوشت در خوش صیانت
خویداران دیگر خوش صیانت
بزرگوار و صمد و در خوش صیانت
بر آن افرو و در خوش صیانت
بدر و زن و خوش صیانت
بر آن دانا و خوش صیانت
روز و شب و خوش صیانت
در آن قلوب ترقی نمود
ز الوان قلم و خوش صیانت
بیک گشت ایمن و خوش صیانت
مسانعت ساخت آستان
خویداران و خوش صیانت
پیشانی و خوش صیانت
خویداران و خوش صیانت
خویداران و خوش صیانت

بکمالی من در ارم و سپهر	بشک و کمر و در و درخت
یک نوبت باریش بر نیاید	ادای آن تمام ازین کای
نیاید داشت غمی بر کمر	نه غمی بکمر نه غمی بر سر
ببای هر کس ز آن کس که	خارج مصر و دی که از آن
بکمالی کمر در بهشت	بدرای کمر جانم نه آید
غیر آورده باز از بهانه	که او در میان آن شاه زمانه
که در غیاب کای یک پیکر	بود هر وقت که در غلام
بکمالی و سوزی شاه جهان	حق نه دست که از این کای
بکمر و از این کای تمام	که پیش و پس نه دست
سر از این کای تمام	که آید زیر خند و جان
بهر کس اثر نماند باشد	هر از آنکه شد و اندو شد
بهر شاه و کس نه نشیند	نه خدای قمارش نه هیچ

اجازت

بکمالی من در ارم و سپهر	بشک و کمر و در و درخت
یک نوبت باریش بر نیاید	ادای آن تمام ازین کای
نیاید داشت غمی بر کمر	نه غمی بکمر نه غمی بر سر
ببای هر کس ز آن کس که	خارج مصر و دی که از آن
بکمالی کمر در بهشت	بدرای کمر جانم نه آید
غیر آورده باز از بهانه	که او در میان آن شاه زمانه
که در غیاب کای یک پیکر	بود هر وقت که در غلام
بکمالی و سوزی شاه جهان	حق نه دست که از این کای
بکمر و از این کای تمام	که پیش و پس نه دست
سر از این کای تمام	که آید زیر خند و جان
بهر کس اثر نماند باشد	هر از آنکه شد و اندو شد
بهر شاه و کس نه نشیند	نه خدای قمارش نه هیچ

که در دلم خفته بر پست درک
 خفته در ترک جان بر ترک
 در اندک کمان غم از دهر
 آب زندگی شد باده
 بگذاشت که دودست یار
 ز غم ترک جان آید بگر
 نزاران جان فدای کج
 که آرد این غم فدای یار
 چه غم که هست شکسته
 که آمد صدن کو سر به پست
 به پیش نقد جان کو سر چه باشد
 طینل دوست باشد سر به پست
 بنامی چند و آدم جان
 بنامی ز غم از آن می
 کی از نقد خود اگر بپوشد
 که عین دهر به چشم بر چند
 اگر خبر مراد بود و کرد
 چه عین آن من شد و کرد
 بشو فلک این امر آید
 سر شک از چشم کو سر بار می
 کمی در دلی یوسف لعل
 ز غم بحر غم با آن آید
 که از بجز که شسته یا بجز
 به صلیح خاطر غم و شاد می

نشد

داشتان و حشر باز غم نام
 که از سلسله جان که کمال
 و جمال زلف خود داشت
 و غم پایانه عاشق
 جمال یوسف علیه السلام شد
 و در آن آید
 جمال حقیقت دید
 و از مجاد حقیقت رسید
 ز شام عشق از دیدار
 به کج دلست از کج خبر
 در آید جلوه حسن اندر کج
 ز جان کرامت بر باید ز کج
 ندارد پیش ازین دل از کج
 که که بخت ز چاه کج
 ز دیدن بچ ازنی در میان
 که عاشق کجا ز غم پان
 بلکه مصر ز پادشاهی بود
 که نعل عادی از اسیر روی
 زده و جع غم شد و برود
 ز کج غم از مصر از شکری
 ز من شری که شکست او بود
 دل شکست از رندا بود
 چه شکست از لعل خندان
 که شکست بجز غم بود

سکر بود از دمانش را لشکر	نبات از شک و غش
چه دلف از جانگر فرشته	نبات اندر دل شیشه کز شد
نبات از چند او شیشه دل	نمی شد باب لغش مقابل
خود این لعل است پیش	که با آن پردی آرا چو پیش
جبار خسته بود از غش	ز شیرین کمر او مصر پیش
سران ملک در سو و غش	تجارت فرما پر داشت غش
ولی بر جرم می سودا چه	بر کس نه یکسود و سر
ز قو مال و استغای جاش	نمی افشا و سودی کج جاش
شد شریف و دهنش چو	بما روی او جرم بسید
چو شکست و شیشه او پاشی	شد آن اندیشه حکم در دلی
به بینش اشما از شیشه	بلی باشد شیشه تنم دلی
نصاب قیصر معلوم غش	ز ترتیب نصابش ل پر دلی

سرا از صحرای پاکیزه کور	پراز دیا و شک و کور
ز انواع لغایس جود و ش	که دامن در بها لایق و ش
مرتبت کرد و راه مصر بود	بجوت از قلع و قمع شک
شاد از قدس آرازه بود	برآمد لای و موی تازه بود
بصر آمد سری در راه بود	خبر رسان در جو لاکا بود
چو از جو لاکا بریف افشان	دلی خرم موی او غش
جالی دید پیش از حد او	چو جان زاکو و کاش
بچینی مثل او ناهید و مسر	بکمر با نند از شیشه مسر
نخست از دین او چو دانا	ز ده قه چو کشت از جود
و ناپس چو می شیار می آورد	ز خواب غفلت بداری آورد
زبان کجا دو پرش کرد آفا	بهر مرتبت از آن کجی زان
بجنت لای از کوه کجی کوی	بدین غری جانت را کوه

که آید خرم بر خوش نصیب	که لایع ساخت خوش نصیب
که امیر بایغان هر دو تو آید	که این خانه زین حسن بود آید
که راه این باب بیکدیگر آید	که در کار طاق این آید
که بین این درین میان آید	که هر آب تو آب آید
که بخت تو بکشای آید	که بر دست تو رخ آید
که زلف تو حرف آید	که روی تو لوح آید
که خراب خستی آید	که پناه بکشت آید
که در اوقات آید	که بر لوح زلف آید
که آب زندی که آید	که گشت روز آید
که سیاحت زانی را آید	که حال غیر غایت آید
که ای جان من آید	که بر دست این نما آید
که از هر شش بر تو آید	که بر دست آن جان آید

فلک

فلک یک خط از فلک آید	جهان یک سوره از فلک آید
که زین حسن بر شمع آید	که بر حسن که درون آید
که جان بود پاک از عیب آید	که نصرت در جانب آید
که ذرات جهان آید	که روی بود بر یک آید
که چشم بهشت هر چه آید	که بخت بخت آید
که چو روی حسن آید	که پیش اصل نو آید
که معاذا الله را اصل آید	که عکس حسن آید
که بنا به کسیر آید	که در رنگ کل آید
که بقا خواهی بودی آید	که فاجوی پس آید
که غم چری رکت آید	که کای باشد کای آید
که چو دانا خوش آید	که بساط عشق بر آید
که بر دست کت آید	که بلوغ تنایت آید

کر ختم پیش راه از دوست	ز سر پا ختم و رخت و بخت
چو دیدم روی تو افتادم	بجان و اودن تپاندم
ولی چون کمر اسرار پستی	ز آن زان منع از کشتی
تجلی حق بشکافتی بوی	مرا از سر و دگر بوی
جواب از روی این کرم بود	ز قوه درم خورشیدم نمود
کمون بومن در این از باده	که با تو عشق و زین مبار
چو باشد بر حقیقت چشم بادم	بر افتد ترک سودای بادم
بر خاک اند که چشم بگردی	مرا با جان جان من از گردی
ز هر غیر بگپستی دل من	مریم وصلی که دی نزل من
اگر موی من کرد و دبان	ز تو را زخم زهر یک و اسنان
نیامدم کمر شکرت و شکر	سر سوختی ز اسنان تو کف من
پس آنکه بدو روی و رفت	بر پست انبیا و مود و حق

بنگاه

بنگاه از پس روشن بچشم	عبادت خانه بر ساحل من
ولی از ملک و مال عالم آنا	بیکین و حق با جلال
که ملک و عالمی تا را کج	بقرت یکیشش تمام کرد
بناختی کج از کمر مرصع	شمارت کرد و با نرسود
بناختی سپین نین حساب	بسر بر بست پیش پای
تو خور از طهر و اکبر من	لباس آینه کس از دست
بدست دلی که کمر و دار پاره	شمارت بجهت آمد شمار
بیک آن عبادت نماز کرد	ز عالم و در آن هر گاه کرد
بیکن و ادب خاک پسته آورد	بخلوت بهر تهاب کمر
ز قمار از بر سر نهاد و باشت	و آسمین از دوشش تاش
در آن معبد بری بود تا بد	بجاعت پای می افش و تا بد
چو دطاعت کردی قرش سر	بجان و اودن چو مرد و تا بد

نمیداردی که جازا ایکنی	فروغ روی جانان دیدن
دلایم و انکی بین دنیا بود	با تمییز و چین شوی جان بود
غم خود نور اگر این غم ندان	بکن نام که این نام ندان
بهر شد هر صورت پرستی	روی زان شد صورت پرستی
بهر دم صحن صورت زان بود	بحال هر زمان که در انداخت
هر که هر دم قدم در سنگا	ز شایسته زمان نشین شایسته
نیشین بر آن کوی مکان کبر	فرا بکاخ معنی کیش کبر
نور معنی کی صورت نوران	بجز نبیت از صورت نوران
پریشانی بود هر عالمی	از آنکه در یکی کردن حصار
چنانچه پیش دشمن نداری	بر آن که خاک اودا شایسته
ترتیب در دنیا و دنیا دوستی و دنیا دوستی	
نمودن وی هر او را به آنچه نیست بر او بود	

باز

چو دولت گیرنده نام لیا	خاک ز دستک بر نام ز لیا
نظر از آذینای جهان است	بدرنگی روی چو سیاه است
ز زکریا که این جهان شد	بدرنگی چو قدس چو سپهر
نمیتابا جازا زین کمر	موضع هر یک از نشان کمر
چو روز سال هر یک شیت	تپا کرد و غار غایت
بهر روزی که سحر نوید	بهر شش خلعتی از کوه شین
چو از زلالی کردی خمر	تلخ دیگرش از کوه شین
چو سر افراختی سر و دوش	باین در کسبیت میان
نخ آن آفتاب و لولیا	نشد خلع دور و زار یک
دو بار آفتاب ز سر و دوش	یک افروخته سر کمر
نیت ایستاد از یک کمر	میان خود و کمر چو کمر
خواجه و دفتر شایسته	نزد آن بود اش ز غزل

که چون تانک کپارش تاج بخت	باوج سرو و میسران بخت
چو راهی شیدی بر تن از	شدی مهر از با پس از این
تم کنی تو کیت را با د	و زان تن چون تو بر خود را د
قبایر قد آن سرو و دلا	چو کردی راست کمر قبا
که دارم از دود آن کمر	که چون تو را آن کمر شکست
که چون پست کردی بریا	که شتی این تن را بر بیا
که کردی کمر بودی پی	ز دامن مهر و دود بودی پی
میسل کپوش چو پیل کرف	تا دانی دل و دیوانه کردی
بسم و تانی از عزم نام	سکارمان خود را از عزم نام
بقصد خود شام و طعم چا	بخت خانه خود روز و شب
میا کرد خا خانی ملوک	بختانی کونا کون خیرین
نی طو اسش نقد و نغز	که شتی از لب و دندان او را

برای میوهای کوزه کشت	ز بسین سبب او کردی نیت
کمی از سینی مرغ و پش	بکاش ساز کردی چو نیت
کمی دای چو لعل آبش	ترا بانی خاصه شکو اش
چو کردی هر شب از نگر	شدی چون نبات از لعل
بر غری که اینجا میل بودی	روان چون جان خود گشتی
بشاکه کش خیال خواب بودی	ز دود مرغ او پی تا بودی
بیکندی فرات و پید	تا دای مسد و پادش
تا شت را از کل کردی پید	سکشن را از من بالاد
منون خواندی بی از نیت	غبار خاطرش ز افلاک
چو بسی ز کس را پرده خوا	شدی شمع عدم و نیت
دوست آهوی خود را کجا	چرا نیدی باج حسن کجا
کمی از کس مهر ابر شتی	کمی از غنچه اش مسد

کیمی از لاله زارش لاله پیک
 کز تنی که زنده شد پیش آب
 کیمی با کیمیش کردی غریب
 مرا از دیده زان خواب پیک
 برین افسوس پیش و غایت
 بر زمان و شبان این بود گشت
 غرضم ز روی غم از کیمیش
 بی غایت پیش جان پیک
 بر کمان از ده او خار پیک
 بچشم و جان شین جان پیک
 شرح دادن یوسف علیه السلام قصه حیات را
 و ز منت چاه را و آگاه شدن ز اینجا از آنکه

عن

اندوهی که آرزو داشت بسبب آن بوده
 سخن پیر از این شیرین فسانه
 که پیش از وصل یوسف بود
 ز دل صبر و ز تن آرامش
 ز در خانه بکاری پیشی
 مرده پرب و دل چون پیک
 بدو کت آن پیکدا اقبال
 بنادوت از غنای رخ نالی
 اینده آنم که امر و زنت چنان
 چو آن برگی که ز اندیشه
 کیمی بر پشت اندک کاه پیک
 بیک سر نیزال آرمی زان
 چنان آرمی نه در میان
 ز قیام را عجب در روی سوزی
 شکیب از جان غم فرجام پیک
 ز در پروان کجای خواب پیک
 در دنی آرمی و پیک
 که ای مر پیکور شیدیا
 ز پیک او زمانه اضطرابی
 که جانت غرق در این کلاه
 که بر کجای نه پیکد کس متیش
 که آن سواد من پیشکس ایچی
 ز کجای نه کجای کجای ایچی

بختی من ز خود چرا غم افروز	کجا خوشتر کردم از این
غنی دارم خاتم کین غم افروز	ز با غم هر زده این غم افروز
کمال دهم آرا غم افروز	بجز رود آرا غم افروز
ختم خالی بخود ساکن نهادی	که چیت در دلی کو بادی
وجودش کرد از خیزش تو	دلی امان با کس نیست
چو یوسف عشقش باز یافت	بناز و زنی سرش نه یافت
بسی پیش از آنکه از کسیت	غم و اندوه پیش از آنکه یافت
بغیب سخن بگفت از کاه	زبان در شمع راه تو یافت
ز قیام خون مدیث چاه بشنید	سبان در میان بر شو یافت
شما داند و در کجایان یافت	که با نیش و شمشیر یافت
حساب روز و در چو کجای یافت	به پیش او تیر شد یافت
بلی و اند دلی کاه یافت	که از دلسا بد طار یافت

نصوحا

خسته صا از این صدا چاک یافت	که باشد در ریش و شوق صا یافت
از مر جاکش بود بکشا در یافت	سوی معشوق از آتش کشا یافت
اگر کردی در دیر چشم جان یافت	فد بر چشم جان تا توان یافت
اگر ناری عقد در پانی دلا یافت	در عاشق شود اکل آلا یافت
و کرد بادی و زور زلف محو یافت	فد در جان عاشق از آتش یافت
و کرد کردنی شید بر خدا یافت	شود خورشید عاشق زیر یافت
شیدم که روزی کرد دلی یافت	بختد خسته سوی شیش یافت
چو ز دلی بخود نیش از دلی یافت	برادی رفت خون از دلی یافت
پا جامی ز بود و خود پر یافت	ز پندار وجود خود پر یافت
کرت غریب نکی مست یافت	و کرد بوی و دلی مست یافت
تصا شوز صده و کینه یافت	مصیقت کن از این شوی یافت
بر دوزخ حال شایع یافت	تبا بد چون کیم یافت

شود چشم و دلش آشفته	ناید تر جان بر تو سپود
نکست که در دست لیلای سلام شبی را بکشم	آنکه هیچ پشیم نکرده است که شبی نکرده است
و عید به چشمش لیلیا سبب شایسته	
خوش آن مرد که در لیلای	بگر و خاطر و نه ار کرد
برون آید تمام از خود آشفته	و نه در خواست او کاش میباش
چو خواهد جان و دل را ببرد	بوسه خاک او در جان ببرد
چو جوید دل کند در لیلای	و در دم ز راه دید چو در
چو گوید خبر از پس پای	نه تنگاری او پس سر را
اگر اندامش بپس تلخ	و که خواهد چه بپسده چو تا
بکلمه است پرور	شبان لایق بود به پسر بزا
زین سبب باز از آن کاه را	مین و سر تنهای شبانی

زلفی

دلخاک آن تن را چه در دست	بجای تنهایش غمان یافت
عشقه غایت زانسان کسین	و کرد از برایش یک خطا
من چون فرار از زلفش	چو کیسوی مشرب تا نوش
زلفی نیز می بخت از روی	که کجایم و در خود را چو روی
چو توان پی سبب خود ببرد	بوسه کاه کاسین آن سبب
و که سبب این را چه بفرم	که یک بوسه خود و بر روی
مرصع ساخت بر زین زبور	چو مرغان خود را زده و کرد
بجین کشادی لعل خوشک	و پنداری لکنش چو شک
و ز آینه او فرمان باشان	و نه در کوه و در صحرایان
چه اسازند تا در بزم پند	چو کردند چو پند و پشیمان
چو آموختن سبب چو درین	ز کز کان سر که آید چو درین
زده سببش چو درین	ز این سبب و درین

ز فربه و سنا کیر کران بار	بر اند از بس کرانی ز مرقا
بره اوی چو پستندی چو از	تو کوی موج نیز سیل روشن
بروی موج باد از سر سنا	کز صنعت ز غیر سنا
بیان آن در یوسف شایسته	چو در برج تل خورشید نمایان
چو چکین آهوی شایسته	بسوی تو پستند ان رونما
ز لیا حسن و سبر و عظمی	سک و بنا کش برده شایسته
نیکبختان تو کل ساخت چو	که دارند نیکام از مکر و نیک
بدینسان هر دینار کاشی	بنمود از دست هر دینار
اگر نیواست صحرایشان	و گریخت است شاه ملک طایفه
ولی در ذلت خود بود و آن	ز شاهی و شهبانی هر دو آرا

مطلب کند کردن ز لیا وصال یوسف را عیال اسلام
و استغناء نمودن یوسف از وی و خود را از خود دور داشت

چو بند

چو بند و پیدی دال شکای	یکچو کاه او سر گزشت
اگر بنود بدلت و صا	بنیست عشق از دینا
ولی خوش بود از دل عطیه	که افتد کار روی از لیدیه
چو یابد بره چشم انگشت	نقد اندیش بوس کشت
و کربوس و خارش هم بد	ز چرم باشد زنجیر
امید تا مرانی نیست عشق	صفای زنده کانی نیست عشق
بود آلمان خون خورده	بره ایلمش آبی از کشت
براحت کی بود انجمن خور	که خون خود دین بود از کشت
زینجا بود یوسف اندیده	بخرامی و خیالی آید
چو دید از دیدن او هر یک	ز دین خواست طبع او
بآن آرد و روحی پست بر	که آرد و روحی را از دین
ز لعل او بر پیکر کام کمر	ز سر و تن کاه را کام کمر

بلی نظاره کی گاه سوزی باغ	ز شوق کل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی کل دیدن	ز کل دیدن کل چو پیر داغ
ز لعل وصل را بیست طره	ولی بیکه از آن پرستی
ز لعل جو خون از دیده نثار	ولی سبب دوزخ و بهشت
ز لعل داشت بر جان سوز	ولی سید است زبان پرستی
ز لعل رخ بد آن فرخ الطاف	ولی برف نظر بر پشت پا
ز لعل هر یک دیدن نیست	ولی برف ز دیده آن پرستی
ز چشم رفت روی او نمی دید	ز چشم رفت روی او نمی دید
نیاره عاشق آن مدبر دردم	که بایار شمع چشم پرستم
ز عاشق دم دم اشک می آید	نیاید خراب است در شمع
چو یازد مال عاشق دید	شکر و خون و لاله دید
ز لعل را چو این غم بهیسا	که بیکه فرصتی از پا بر آید

برآمد

برآمد در تیران منت و درد	سکسل غرض بر یک لاله آمد
چو آن از بود و بد و دشمن را بد	سبی سر و شمع از بار آمد
برفت از لعل لب کانی	است از شمع رخ نایب آمد
بگردی شانه سوزی برین	خبر از غیب که میکند آمد
بسوی آتش که در دشتی	کمر زانو که بر روی رود آمد
ز بس کرد ز شانه و تو	بکشتی چو از شمع آمد
در عالم پیش چون سید بود	بچشش سر را کی جایک بود
در دستان به چشمی	که اشک از زکس او سر آمد
ز لعل را چو شمع زین	زبان سر ز شمع و شمع آمد
که ای کاره بر سر لعل	ز سو دانی غلام ز شمع آمد
تو شمع می خواهی	چو ابله به خود شمع آمد
بیشوی چو ز شمع	که شامی را بود شامی آمد

چون آنکه از جگر که دارد	بر صحن چون تویی سرور دنیا
نشان مهر که دانند حالت	رسا نند از طاعت صدق
میکنند از یک لکین آن کجاست	نه از انسان در دل او است غنا
کسی از خاطر تو نیستی بدین	بدین انسان در دهن او است سخن
بلو چون در لری جان تو را	نیاید جان از تو بگنجینه
برده چون جان از تنگی کم	ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گشت آن رخسار تو	که بوی از شکوفه گل شکوفه
ولی چون بود از اسرار تو	که گوید ترک جانان جان تو
پرسیدند دایه از زلفی سبب	که از حسن و خوشن
دی را در مشایخ شمع جمال یوسف علیه السلام	
ز لعل را چه دایه آنچنان	ز دیده اشک بر زبان عالم
که ای چشمم به یاد تو	دم از کفن من کمال خوشن

دلت پر رخ و جانت پر مهر	نمیدانم ترا از کجاست حاجت
ترا آرام جان بپوشد پیش	چه عیبی زنی ز پی از آنی خوش
در آن و قلم که از وی در بود	اگر میبستی صد روز بود
کمون در جگر صلی سوزن	برای شمع جان افروختن
که از عاشقان این دو داد	که شمعش بخت سرت
همین بس طالع فرخنده تو	که معشوق تو است سبب تو
می لایق تیاج پادشاهی	بفرمان تو شد و یک چه خوش
بر دوش خرم دلش دایه	ز غنای جان آزاد می
ز سر و لاله ز کجاست کام می	ز غنای خوش آرام می
لبش می چن و جان می	ز لاله کامرانی می خور از تو
ز لعل چون نشیند آینه زیا	ز کجاست دل از غنای دنیا
ز لعل و دایه غنای از تو	ز پیش قصه شکل غم و دین

بخت ساری مر بان ما کما	نه چندان سپهر کاروانا
نبدانی که من بر دل چردام	وز آن جان جهان حاصل
خندت پیش رویم ایستاد	ولی چو خند منی باد او داد
زمن دوری نهان گنج گشت	ولی بود بمن سر کز گنج گشت
بر آن تشنه بیاید نه آب	که بر لب آب بیاید تشنه
چو رویم شمع خوشی بر نهد	دو چشمم بر دیش پای دزد
بدین اندیشه آزارش نمودم	که پشت پاشی شد بر زردم
چو بختیایم بر دیشم جهان	به پشانی غایب صورت
بر آن چمن سر زلف از روی	که از روی هر چه می آید غایت
زار کوشش مرا در دل گشت	کز آن کج غنیت کار دگر
چنین کردی که بر کارم	نظر کردن بوی دشوارم
دنانش که سخن با من گفت	بجز خودم از دلم از گنج

نعلش

ز لعلش ده دانه آب که دو	بهر لب آب خون ناب کرد
قدش گاه سال از دیم	ز رمت کی شود با من سویم
چو غم از من نشاید	چو غم از من نشاید
زبانم چو کلام غم	زبانم چو کلام غم
بر کفم آینه ای که بخت	بستان مایه بر ساعدش
ز دلش ز غم در سینه	که دار و پش پش روی زنگ
چو دایه این چنین شد	که حال چنین شد
ز آن کانه از دوران	بر از صلی برین لعل و شرف
غم جرات تیر کشتی کرد	چنین و صلی و صند بستی

فرستادن ز رخسار دایه و یک سوختن آینه

و مطلقه مقصود کردن و با غم و دوش از آن

اینها با نسبی این و رای

چو دایه از دایه رنج چو دایه

بهر کای می شود ادا هر که	بخت ای از تو صد بار بخت
زخم خوانم چو غم ای کس	هر یکبار دیگر باری کن
زبان من شود از من بگوشت	قدم از کار کس بر کجاست
رفت را در لطافت ناز	کرای هر کسش نه از پرت
ز سر چو نهدت سره غم	ز بستان حال و کسش ناز
در و شاهی ز ماغ سده شد	ز جان دل کای آبی شد
سی هر دو تو اش نه اندک	چو بر کس سر نه ای آشیغ
ز تو پاکیزه تر نوز نه کم داد	خروس و سرتا در ز ادب
ز کمر ویت عالم تا ز کسش	بزرگ نیست آدم چشم روشن
پری از غم چو تو بهر نیست	کمال حسن تو نه شب نیست
نماندی از تو در کج تواری	پیر اگر نبودی شب پشی
بر پیش روی تو هر بر نیست	ز شاکر که چه بر چرخ نیست

کلیک ز میان بلند سلیقه	کلیک ز میان بلند سلیقه
ز لایا که چه دنیا به لریاست	شاد و در کجاست بستان
نظری داغ تو بر سینه دا	ز سر وایت غم در سینه دا
کلیک خود سه بار شکسته است	وز آن غمیت ماند شکسته
کسی چون آب در زهر تو دیا	کسی چون باد در شکر تو دیا
کونک کم کشد زین مو و آنچه	ندارد خبر تو در دل از دوی
بر دنیا کرده است ز کجاست	ترجم کن غم تو بهت آفریم
بیب هستی زلال زنده غمی	چو باشد قطره بر بر غمی
بعد پستی سال سیه آور	چو باشد کفر و دانه سیه آور
رضا ده تا ز لعل کام کم	نمود سوز و دلش را کام کم
قدم نه با سر انداخته است	دلب چو ز قفل در گشاید
چو کم کرد در جهان چو تو شای	اگر کای کنی سریت نکشاید

موس را در که با چندان نری	که در پیشگاه است بگری
چو بویست اینچنان از دایه	پیش لعل کوه با چو
بدایه کن گلای و اما بر دایه	مشهور فریب من شود دایه
زین را غلام در سریدیم	بسا از وی غایتنا که دیدیم
که با آن غلامت کرد و او	دل جانم و فای پرورده او
اگر عمری کنم نه شادی	نیارم کون او را شادی
سری بر خفا فرات نهاده	خدا شکایم اینک نهاده
ولی کور من این بریدیمند	که هر چه بزم ز فریاد او
ز به فریاد من مصیبت دایه	نم در شکنای مصیبت دایه
بهر زنی چو زیم نام برده	این نامه خویشم سرده
نم چون مرغ آید نهاده	نیانت چون کمر در خانه
نه ای کرا در سر پستی	بدایه کرا در کوی دشتی

بود پاکیزه طیف کجک دار	زنا را ده بنامه سیر زنا
ز مردم یک زک که دریم	ز کجدم هر چه کجدم یکا
بیدید سپهر اسرار سار	بدل دایه بی سیر سار
اگر مستم نوبت دایه او	بود ز اتخا قمر استخا یکا
کلی ام را ز دایه و نوبت	ز کجرا از جیل شکست
سعادتمند که کای سپاسم	که دارد اندوه این قوم بازم
نیایم این بر پس که دایه	دل خوشی و مراد دایه
که من دارم ز فضل از دایه	امید عصمت غریب دایه

ز قشیر زینجا بود و پیش و سخت عیال آتسلا

چو دایه با زینجا اینک	ز کجرا از جیل شکست
بر خوار از طرف خون جگر	زنا را ده بنامه سیر زنا

خداوند صفت سرور استیلا	بهر سازه بخت آفاق و فیرا
بدو گفت ای سرور کجاست	سر مغانی باده از تو آید
زهرت کیم بودیم نمیشد	سر موی ز خویشم انگیخت
خیال تست جانم در تن	کند نشت طوطی و ن
اگر جانت خم برود در	اگر تریان لب آلوده
ز حال دلجویم خود کردی	ز چشمم زین کافیه گوشت
چنان در بخت عشق تو دم خون	که و خالی نیم از پای تان
زمن خصا و سر که اگر کاد	بجای خون غمت پیران
چو یوسف این چنین شد بگریخت	ایجاد زو کین کرد از پست
مرا بشی تو خداوند چون نیم	که چشم خویشم از کرم نیم
چو از مرگ شانی قطره آید	چو آتش آهنگ در جان تان
ز بهر دانی حسن تست و انم	که از آب انگیخته ام جانم

او نه

چو یوسف دید از دانه و پیا	شد از لب چو چشم خود گریا
بخت از کزیه زانم دگر	که بود عشق کس در حسن پست
چو زو قد بر او مهر کلام	به زوی در جهانم ساختن نام
ز او خاتم چو چون دوست	نمال کین من در جانشان گشت
ز تو یک پدر و درم بخت	بجاک صبر بر کرم خند
شود دل زدم بهم خون بخت	که عاشقت چو آه در سمن
بلی سلطان مشوقان خود	ز شرم کلمات و شکر و
نیکی از چو زانجام و چو	درین منصب کسی با او نماند
بر خدای چو پرهی پسر	چو سار و شاد پادشاه
چو پای چو پای خورشید	زیر قدر تست رخ سمن زو
دمد خورشید چون باوج خورشید	بسی غمیش سازد کمان
چو در راه بر آید قایل	کنده رخ غمش سازد کمان

زین کشتی چو چرخ فرام	فروغ تو زده دانه فرام
نیکویم که در پشت عزیزم	ببینم آن ترا که کسب نیرم
نیایدین کسب کزین	بجز شوق درون و سوزین
زمن که جان درونش زینکست	کمان و شمشیر برون زینکست
کسی آرام جان خود نماند	بسیج آفت روانی و شمشیر
هر آنچه بر دست و پا بود	ترا از کین برین چیدن چو پست
بکین طغی و از لب کاسه	زمانی رام شود آرام تر
زین کسب کار و عمر آید	بر پیر چوید و دو خواهی من
چو اثری او بر سکه خدای	نیمه شست بر بند کین
برون ازین کشتی فرام	بقدر رسیدگی فرمای کام
خداوندی محو از بند کین	بدر طغی من کین شمشیر
بکین من تازانسان کردم	برین خوان باغ و زانجا کردم

باید پادشاه آینه در آشت	کدر و ازین کشتی کشت
در آینه کین شمشیر کانی	کدر و کین کدر و کشتی
زنده شکاریت سر بردم	بصد جنت حق بخت
ز خدمت بند کمان از کوه	بجانبه رخسایت شاد کوه
زینک خدمت من خاطر شوی	کمر و رسته و بند خدمت شوی
زین کشت کای فرزند کوه	کمر شمشیر تو از بند کوه
بر مایه کاسه ایام شمشیر	بر دانه باغ و کاسه کاش
ز خوش باشد که ایشاد کمان	بهر کای ترا و پادشاه
بدر پای از سرای و پیر	بنا به دیده و پاچا
بجای پاچا و پیر چار چار	اگر دیده و پاچا
بدر و صف این چنین شمشیر	کدر ای جان و دل شمشیر
بدر و صف ایضا و پاچا	فرز دم جسم و پاچا

مرا چون آندد خدای تعالی	عکاف آن رسم دستار
دل که بتلانی دوست بشد	مرا داور وصال دوست بشد
رضای خود بیازد در رضا	نمده روی رضا بر خاک بشد
از این پنج عیار این دنیا	که تا در غایت فقر و نیاز
و صفت داشت بر خفته شود	خیزد غول است که در آواز
خوش آن پس که از آن گریز	چو تواند که با آتش تنگ

نوشته در تالیف یوسف

بجای بلخ و قتیق اسبابی کردن

چمن پرانی بلخ این کجاست	چمن که در از کجمن پستان
که چون یوسف زلبان کجاست	نشان از این که در زلفان
زلفها داشت باغی و با	که آن بر دل آدم را بود با
که در دشت آب و گل و گلشن	که بودی ز اطرار و گلشن

در این

در شاه نشسته شایع شایع	بیک آغوشی بر یک کتاف
چنانش را قدم بر دامنش	جای دل و پشیا در کرونش
نیش کل زنجیر در عمارت	بر نقش ناز و در جود اری
چمن نایب بن ابرو سید	بکف نایب و شاه شایع
در آن میدان که غالی را	در بوده از همه توان
قد رضا کشیده غل غل	که رفت باغ را زود کار
ز علو از غنای هر جوش اروی	که رفت خسته جانان تو را
بسان و ایکن پستان غیر	پی طغیان بلخ از شهر و پستان
بد آن بر مرعک این خوا	و مان برده طغیان
فرخ غور به جفتش رویمان	ز رخساری بشکسته دران
بر آینه خورشید و شاد	ز شک و ز زین و باغ
ز پیش نهادی نور و نسل	دفع کل شده زین

خدا دل را جلالت پر
 درین سیاه کجای
 زلف و سایه و کجای
 برفت و رفت و کجای
 زلف و کجای
 از آن لوح محو و کجای
 کل مرش و کجای
 صبا و کجای
 سر بالا و کجای
 بهر دست و کجای
 میان نشان و کجای
 نه از تیش و کجای
 نه از تیش و کجای

تصور کرده با خود هر که
 زینجا هر یک و کجای
 یکی بروی کجای
 بر تار آن کجای
 میان آن و کجای
 ترک حبش کجای
 بکل مرغ چمن و کجای
 چو باشد باغ و کجای
 صد از پنا کجای
 چو سر تا کجای
 بد و کجای
 اگر کجای

بوی که خدای کام برد	بوی که خدای کام برد
بر این گاهی که ایام چرا	بر این گاهی که ایام چرا
بکر از او صفت کرد بسیار	بکر از او صفت کرد بسیار
بجان در خدمت پرستش	بجان در خدمت پرستش
ولی ازم که در جیب بود	ولی ازم که در جیب بود
بمیز که در جیب بود	بمیز که در جیب بود
که کم کاغذ پند روی آید	که کم کاغذ پند روی آید
نشاند خوش را تنه بایش	نشاند خوش را تنه بایش
بجز غل غل غل غل غل	بجز غل غل غل غل غل
چو پوسف را فرزند بخش	چو پوسف را فرزند بخش
بکر از او پیش او بیا کرد	بکر از او پیش او بیا کرد
در این جان شایان خوش گدا	در این جان شایان خوش گدا

نوشته آن عاشق که بر زبان عشق	نوشته آن عاشق که بر زبان عشق
چو خواجه طاهر معشوق در دی	چو خواجه طاهر معشوق در دی
چو بنود و صلا و بر دای	چو بنود و صلا و بر دای
در این شب و در این کمال	در این شب و در این کمال
بر یوسف علیه السلام که ایام از ایشان	بر یوسف علیه السلام که ایام از ایشان
شما که کز او شعر بگفت	شما که کز او شعر بگفت
نیز بر این کوشش اعتد بگفت	نیز بر این کوشش اعتد بگفت
بکیزان جلوه کرد حسن	بکیزان جلوه کرد حسن
بکر و وقت یوسف بخشید	بکر و وقت یوسف بخشید
یکی شد از ب شیرین شکر	یکی شد از ب شیرین شکر
زنگ شکرین شک بختی	زنگ شکرین شک بختی
یکی از نو و شکر که داشت	یکی از نو و شکر که داشت

مقامت بچشم چشم حجاب	بیاض چشم چشم مردم کین
یکی بود و قد بریان پرش	کین سپید داشت بزم
کجا در مدققت شاد نبی	اکثرین سرمان از او نبی
یکی در زلف بکین حلقه افکند	که هستم تی پروا جلد نه
بردی بنوی از دوصالح کجا	کین چون حلقه ام پروا کین
یکی بر داشت متنازین	بیا لار دز ساجد است بکین
که در چشم بر از انجالی	بکین دست نهاد اعلی
یکی کرد میان نوادر کرد	زمری آرایش نبی کرد
که کین دست خنجر میانم	که بر لب آه از دست کین
به نیشان سر کین ز آلار و بان	ز کین و صلا و صلا
ولی بود او بخون ناز و بان	وزان شست کینه اورا فرغان
بلج بود کین سر کرد و بان	بصورت بکین بکین

دل یوسف جز این نبی	که کرد و در او شای بد کین
به نیشان سر کین کین	نیکی شک اسم از کین
نخستین کین کین ز پنا کین	بچشم مردم عالم کین
درین غرت ز غارت کین	بچشم مردم دنیا کین
ازین عالم برون مار کین	که در کین کین کین
کین کین کین کین	ز کین کین کین
که زان و از کین کین	درین نیشان سر کین
که کین کین کین	دور کین کین کین
که کین کین کین	که کین کین کین
که کین کین کین	که کین کین کین
که کین کین کین	که کین کین کین

بست خفته نیکو بخت	ز مراد دل نیکو بخت
نور معلوم کونکشی چرخ	ز معبود پیش رخسار نیکو بخت
چرخ بخت نال شب تا صبح	ز عطر آن غافل از اسرار نیکو بخت
مرتب در شایه کشتا	ز طاعت بیایه و شاد نیکو بخت
یکایک را شاد و تب کریم	ز دامن جلایه زان صد شیرین نیکو بخت
خوش شادی که مرکز نیکو بخت	ز دست آرد بهر نیکو بخت
نکر و دگر ویری سعادت	ز بخت از رخ انکشت شاد نیکو بخت
رسید از چشم زخمی نیکو بخت	ز کونکشت شاد و تب کریم نیکو بخت
ز لیلی جنت وقت با دوا	ز بخت راه خرم طبع نیکو بخت
کرهی دید که اگر بخت	ز تعلیم و نشان کریم نیکو بخت
بتان بخت که بخت ناه	ز بخت یا نیت در نیکو بخت
زبان کو یا بخت ناه	ز بخت یا نیت در نیکو بخت

بخت کت کای از نیکو بخت	ز لاسوب و دلا رام و دلا نیکو بخت
بخت سیاهی دیگر و دلا نیکو بخت	ز جمال از جانی دیگر و دلا نیکو بخت
چرخ کای شب که از نیکو بخت	ز دی و دگر ز نیکو بخت
چرخ خردی و دوشین ز نیکو بخت	ز خوابان جهان بالایت نیکو بخت
نما صحبت این نازنین	ز حسن رخسار کان یمن نیکو بخت
ترا چمن و جمال دیگر آورد	ز جمال را کمال دیگر آورد
بخت سیوه و زیوه و رنگ کرد	ز خوابان خرم و خوشی پدید آورد
بخت نیکو بخت با نیکو بخت	ز دلی از بخت از نیکو بخت
دلا زان و نیکو بخت	ز دلی از نیکو بخت
مر از نیکو بخت با نیکو بخت	ز نگاه آلا بخت با نیکو بخت
ز نیکو بخت با نیکو بخت	ز بخت مرمت و نیکو بخت
ز مرمت آتش جان نیکو بخت	ز بخت ناه و نیکو بخت

نیکامی دراع جان خود کرد	رخ اندر کلبه ای که نکر
تقصیر نمودن زین شایسته را به و العالی	
کردن که سبب دیدن و صف غیبه السلام کرد	
چو آن کشته سودا می بود	ز حد که شت استغاثی بود
شی در کج خلوت و آید را	بصد مهرش به پیش تو می باشد
به و کنت ای توان بخشیدن	چراغ افروز چشمش روشن
کر از جان و دم زخم پرورده	در ازین شیر زخم پرورده
زهر تو که از ما در نه می دم	بهین پای که می پی می آیدم
چه باشد که طریقی می باشد	بزرگناه مقصودم و در میان
زجران تا کی به تو باشم	و ز آن جان و جهان مجربم
چو زینان به پیکانیت	چه حاصل ز آنکه خفاست
سر آن عشوق که عاشق خود	بصورت که چه کرد و نیست

به قلمی

چو پندی باشد جان و دل را	چه خیزد از طوایف آب و گل را
چو ایش او و ایکی بری داد	که نماید با تو از حور و دی داد
بمال که با و ادب حد	که به باید دل و دین از فریب
اگر تماشای از آرد ویت	کشته و بکشد و عشق ز ویت
تبا که بر ویت زنده کرد	دخت بنیده و از جان به کرد
بکوه از رخ نمایی استکارا	نهی عشق نهان و دستکارا
چو نگرانی میافزاید و شکاف	دخت شکاف و در پیش آید
بصحرای آهوانت که به بیند	بهرشان از دست عاشقان
چو اضمین خونی از لعل گلستان	رسد مرغ از سوا می بیند
بهین خونی چنین دریا به چو	چرا چندین کشتی از تو آید
ز غمزه ناوک ازار و گمان	شمار آن سکار و پستان
بناب از لعل غم زخم	بپاشش ز غم وصال

بر اینش مرا نوی خود بیا	رفت نهادش اسوی خود بیا
براه لطفش آرا لطفش	بر قمار آور این غل غلب
در آتشش بخور و سپاسی	لب از خنده شد از قیاسی
چو چکان بوی خوش از لعل	بیس کی بوی چمن پیش از
ز شوق حال تو زلفش	بودی از لعل حال دلکش
که از یوسف چو پیویم	ز لعل کشتی ما در یک
چو سان جولان کی بوی	نسا زد دیدم که نوئی
و که نوید من نویدم	اگر که دم از دهم
چشم شک و شک و شک	چو مردم نوید که قریب
عالم من قادی کاه کاه	اگر که بی بوی من شکای
غم او کی چنین لاله کاه	غم من در لاله جاکر
بلای من ز لاله ای	نه شاکم ز نیای او

اگر آن

اگر آن دل را به ارم کردی	بکاین کونایه ارم کردی
خوابش را و دیگر باره	که ای خور از جات بر
مرا در خاطر افکند	که آن کاه ترا خیر و قدر
ولی دخی نیک کرد آن کاه	که بیم آری با بخت و نوبه
بنازم چون ارم دلکش	بگویم نادر و صورت کشی
بوضع موضع از طبع نیک	که شکست تو با یوسف هم
چو یوسف کز مان در نشین	در آغوش خود دست مرا
ببند و روش هر جات	شود از جان طبع کار
زهر سوختن به بر	بر آید کاه بازان ساکت
چو بپایند این کاه	به چو از دهم و سپاس
بر آن دست ترقه افکند	به آن سر یار که دلا و دلا

علاست کردن و این شاکه که در دخی

چنین گویند همایان این گنج	که چون شهب بر عمارت این گنج
به ست آورده اتنا و کوش	بر انگشت نهشده مهرین
بر هم نهی کار از مادی	تو این رعد را بر نیکی
در شکلهای طاعت آسان	در نیکی و علی علیه السلام
چو از پر کار بودی غایت	نمودی کار پر کار از دوا
چو بر خط طبعش زدی خواب	برو آن کار پی مظهرش تو
چو بر شوی بر طاق آب	بر این راه زحل پستی
چو بر شوی که در نیکی	ز غمت خام کشی ز نیکی
چو بر شوی چو فکر آلودی	نزد آن طرح ز پلای زردی
عقارت جهان بی مروت	نمودی جمله دیگر و بی فتن
بنفش آفرینش چو زدی	شده ای از خانه لوح پستی

بشود

بشود آفرینش گنج	از شیخ آن روانی زنده گشتی
بگم از نورش زنی	بگم نک کران از پیری
بگم و این زیاده دستاورد	ز یاد دود و سرای کردنی
مغای چشایش چنان	مغای چشایش چنان
مهرش مهر و مهرش	مهرش ز آب و مهرش
در اندر هم و آفاقش	چو منت او زک در شل
مرتب بر یک لون در گنج	مشتات و پیر صافی
بمقام چو چرخ	که بر نقشه و زکی بود از دهم
مرصع حل تون	ز جوش و طبع زینا گشت
بپای هر تونی	تو ای فاد پر شک از
لطاف و سامان زمین صحن او	به صافی مرصع و تجمیع
دیان این خشت سرشید	که شلش چشم ما در پنهان

زیر نام بره شایان ساق	زور انصاف بر این بفرود آید
بر شام شصت بود بلیا	زمره بل مرغی صاف بشار
بنام زور درختی بنزد خرم	بنام زور درختی بنزد خرم
عمر مرغان با مردمان	بیکجا که در سبج و شام
در آن خانه صوفی و صوفی	مثال یوسف و قوس و قوس
بسم شصت و شصت و شصت	زمره جان و دل نام معانی
بیکجا این لب او بود	بیکجا این بیان این کلام
اگر تخلصی آید که شتی	زمره در دامن آب شتی
عنان بود وقف این چهری	بر و تابد و مر جاباد و موی
عجب نامی در چمن و چمن	ز چاک یک کرمان بر دود
نمودی در نظر مردی دیو	چو در خفا سار آن ماکلا
هر یک که در زینش شایان	در شش خانه کمال چیدم

نوشته

زور شش بود در چاک شست	زور کلی نام بهر نام
در آن خانه شمر و الله بکلی	نویزان و در کار و کار
بر سوزید و در دود و کشت	زاد و صورت ایشان
چو شش خانه بهر صورت	بر سوزید و در دود و کشت
بر نوبت که آن خانه را دید	در سوزید و در دود و کشت
یکی عاشقی چو شش خانه	شود و آن شش خانه
از آن حرف کشت و کشت	ایسر و افلاک و کشت
خو الله در شش خانه و شش خانه	
بسم شش خانه و شش خانه	
چو شش خانه تمام از شش خانه	بهر شش خانه و شش خانه
زین اسات از شش خانه	بهر شش خانه و شش خانه
عنان یک کرمان شش خانه	بهر شش خانه و شش خانه

مهر با سپید سار و کجای	بساط منبر می آید کجای
در آن عشرت که از هر چه	نویست لایزال وین
جلی می روی همان که در شب	بچشم عاشق شقایق تفت
بر آن شد تا که یوسف با خوا	صبر در غمت و جانش نشانی
ز غلوت با جانشین بازو	بیدار صانع خلق شاد
ز لعل جانفرایش کلام کرد	ز لعل کمرش آرام کرد
ولی آن حال چه و سپار	و زان میل و لایق و سپار
و زیور را بهر دوش است	ولی از زود آزار می آید
بخوبی کلین است با شمشیر	ولی از عهد بهیمت جویت شد
ز غلام و زنگ کلان دلی	لطافت را که آواز دلی
ز و کد ابرو از کار و دوا	همان مدد را تو پیش
نغمه را به پستی و عزت	کرد و کرد که در شکست

نور

در پشت آویختن سبک کجای	ز جگر و او پستی از غزل
نهاد از عزت و جابجا حال	بمانان کرد و غرض و حال
کرد و پستی آتش من گفت	بر آن آتش دل و جان و جگر
بر قفل کیش از نعل چوین	کرد مصرع حال آید از آن
ببر و آن خط نعلی بر رخ	که میلو بود به چشم خور
مکر مشاط و چنان بر کمر	نهاد از جگر و سپاس
بر نشان و او چنین چرخ	کران دستان دلی و دفر
بکف نقش زود او را خور	کران شمشیر است که بکاف
بندگی که ز غایت بر دوا	بمانان ز اشک غایت
صنعت و حال و حق را	ز طیارب شوق کرد و شکار
که تا از طارم و دین و طالی	نشان بخش از عهد و صالحی
نور از طرف غایت کمر	فستق ان کجای و با

کبریا آن دولت دینی و دنیا	بکفر آن قرآن کرده قریش
حزب سافت برقی بر منی	ز کفر بر کرده امان من را
چرخ بجهان ناز و تر	بماست تو بتو پوشیده
شمار شمع کل را یا میس کرد	من در حجب و کل آن کس کرد
نهیدی دیده کر که در تامل	عجبت آن تک بر لاله کار
عجب آبی در او از غم	و دمای از دوسا حد کرده آرام
دوستین دوسا حد کرده رفت	از زکر و دوماهی را مطلق
خوشی او با ساعد کوا	که چشمت کیس را از تابانی
چو زباز کش شد بر منی او	بزرگش سپه مناسبت
بست بر لب تر از آن تابانی	بجولان آمد از دماهی پستی
نما از لعل لب آب بکشد	فروزان تلخ را بر غم
شادان که مرصع دلیان	بصحن غنا طوطو پر خزان

شادان

خزائن شیشه و آینه	خیال حسن خود با جوهری
چو عکس روی خود در آینه	عیا ز خود در آیات کامل
ز خود ز دوری کنج طرک	ببستد آن حسد بر آری
ببست در جوی یوسف کنش	پرستاران در پیش رخشا
در آید که همان از دور جانی	عطار و همی خوشی بیجا
وجودی از جوهر آب کف	مبین و طلعی نو از طری
از دیک لمعه در روشن جانی	و ز دیک حرف سر روانی
ز لعل را چو دید بر روی اشاد	ز شوقش شد که بی لایق
که نقش چشمتی پاکیزه	چو لعل دیده ابله بستر
بنامیز و چپ نیکو بنده	بهر احسان و لطف از غنای
بریکر بند کیمانی تو نازم	بطوق منت کرد و غم از غم
بیان حق شایسته با شرم	ز غانی در سپاس با شرم

کرم کون لسانی کون پاپ	که ناما شد جهان کونند از آفاق
بزرگ شصت کند بر دشت	با دستان از آشت شصت دشت
ز دین درج و آن درم کاش	بشکل آفتی کرد استوارش
چو شد به پست سازب کاش	ز دل از دین خود بر دشت
نیت کشت کاشی قصه دجاش	که جازاجست تر شد کوش
نیالی خود برای برنجی	باطفی خراب از پشم بود
ز سودانی خودم زبواند	بشکلی خودم زبواند
نیز کشاده در قمار دوت	بیرین کشور شدم آواره
نیده چاره آوار کیمیا	کشیده در دشت کیمیا
کون کردیدین روی شاک	ز پی رویی نویسن نام ادم
ز پی رویی کذر رویی کون	ز رویی مهر با کس کس کون
جوابش ادب و سب کون	که ای کون است صد شکر

مرا از بندم آزاد کردان	آبادی دلم را شاد کردان
مرا خوشنیت کاشا با نیت	پس این پروه تنها با تو باشم
تو کان آفتی من پیش کلب	تو با دهر سری من خوش کلب
کجا این پند با آتش کلب	چه سان اینجست با کرب
ز لیا آن من چون با کرب	سمن کویان بیکر کاش
برو قملی که حکم ز کرب	دل بیست از آن کرب
و کرباره ز قملی که کرب	نقاب از ز چیدین کرب
بکشت ای خوشنیت کاش	بپایت یکشم کاش
تبی کردم حشره ز کاش	تساع قملی دین کرم کاش
بان نیت که در نام تو کاش	ببین قملی که نام تو کاش
ز آن کرم طاعت من و قالی	ز بره بر خلاف کاش
بکشت که کرم فرمان بر قالی	بصیان ز کرم طاعت کاش

سران کاری که پیشه اند آید	بود و کارگاه بندگی بند
چنان کارم شناسایی بدار	بر آن پست تو ایما بی بار
و آن خانه سخن کو تا که گوید	بیکر نماز نشسته که گوید
زلف بر در شش شکر کرد	و کسان قصه از پیشینه کرد
بهین پسور از سوزن نشا	همی بر دوش در دکان جان
به ریاضت دیگر میخواست	به ریاضت دیگر میخواست
شش شانه نشسته کاسه سیب	نیامده مهره اش سیب روشن
نیمه نماز کرد و در اقامه	کشتا و کاه خویش از زمین
بلی خود درین ده از آمد	سیاهی را بود و در سیاهی
ز صد در که امیدت بجا	نویسدی بگر خور و در نشا
دی دیگر بیا به زو که ناگاه	از آن در سوزی مقصود که ناگاه
سر آورد و در دنیا سوخت را علی السلام	

مستم و بندگی کردن مجبور و در سبیل مقصود و در کفرین	
یوسف خطیب آله و ما حق را علی و محمد و آله	
سخن پر از این کج شانه را از	چنین سپردن و از پرده
که چون نوبت به تم غافل	زلف را از جان در غافل
که ای یوسف پیشینم	ز روشن پا درین چشم
و آن خرم حرم کرد و ششم	به غیر ندش ز غافل است
در کجایت از اغیار جانی	در چشم حاسد این درش جانی
درش زاده شد بکلاه پسته	ایده کشایان را کلاه پسته
در دوزخ عاشق معشوق کن	که نشسته و آسب عیب
رخ معشوق سپید اینا	دل عاشق سرود شوق پرده
مهر بر لوحه میوه ان کشتا	طبع را آتش انداخته
زلفا دیده و دل سپید	مناره و دست خود در جانی

شیرین گفتی پیرش	خرامان مرد پای سریش
ببالای پیران خود را	بآب دیده گفت آن مرد
که ای کلنج بروی من کن	بچشم لطف روی من نظر کن
اگر خوش بیدوی من کن	چو ماه از هر من خوش کن
مرا تا کی در محبت پند	که چشم دست از روی من کن
بین همان رود و این یک	پروغ شوق خوشی را بکن
ولی یوسف نظر را بپوشید	ز چشمش در پیش پند
بغیرش نماز سرانگیزد	مصور دیده ما با دور
از پیاده حریر انگیزد	کز یکدگر را شکست بر
آزان صورت را در نظر	نظرگاه خود از جای دیگر کرد
اگر در را اگر دیوار دید	بهر جنب آن و کل رضی را
رخ خود چو اندامی بکن	بستفاده از تماشای بکن

نور و شمع از آن سوی دل	نظر کشا دور روی زلف
زلف را نظر شده نازد	که تاب بروی آن تابنده شود
بآه دانه در آردی در آه	ز چشم دل بخواهی در آه
که ای خود کام کام بکن	بر حد خویش در دوام داد
نم نشسته تو آب زده	نم نشسته تو جگر دانی
چنانم از تو دورای کج نایا	که باشد کشته چنان کج نایا
ز داغ سالها در تابانم	ز شوق چو زنجار بدم
مرا برین شسته تا بکنار	چشم چرخه چو آب کدرا
بجان خود ای بر کون	که باشد بر خد او اندام
باین من جفا بگری که داد	باین خونی که در عارض نهاد
باین خونی که تا بداند	که دار دماه را در بر نهاد
باروی کجانه آری که دانی	بسر و خوب رشاد دانی

بجایاب کان بارونی تو	تغایب کند کینوی اتو
بجاده ز کس دم خوب	بد پاپوش مرد جا بدست
بآن سوی که یکوی نیاس	بآن سوی که میخوانی دناش
بشکین نقطه درو کج کج	بشیرین خجرات از خجک
باب وید من اشیت	باه کرم از سوز خجست
بحرانی که ز کرم از وی	کرفتار سزا را از دهم
بایستای عشقت بر وجه	بایستاییت از بود و عدم
که بر حال من بدان عیشی	که کار شکم این نقد کجی
بدل عربیت تلوان توام	موانی بوی از باغ توام
زمانی مرهم داغ دلم شد	بوی رونق باغ دلم شد
نقطه جگر تو پس نا توام	بغض از جان صاف تو تلم
نوائ غل ترخه از من شیر	سکن ده جان منا تو تلم

مرا زین شیر و خر ما تو جان	ز جانم اودن قلمم مان
جو ایش را دیو سفکی بر پا	که ناید با تو کس از پری
یکر ام در بر من کاراشک	نرم بر شیشه معصوم کجک
سکن تر آب حویانم	سوز از آتش شوقم
بآن چون که چرخ است	بر و نما چون در و نما شود
ز جرحه داکو درون جانت	ز برق نور او خورشید تانت
بپاکانی که نشان زاده ام	بدین پاکیزگی اشته ام
از شایست روشن کوه من	در شایست روشن اختر من
که کرامت دست از من	مرا زین بهمن سپهر من
ز دودی که کسای چمن	نمرا از من کدای چمن
ز لعل جانم تو ایم کام یابی	نقد دگشتم آرام یابی
سکن تعجب در تحصیل مقصود	بسا دیر که خوشتر باشد از تو

که اندر پند و نیکو دیر دارم	سبب حال زود و نیکو دیر دارم
زین کس که کشید بخت	که اندر دوزخ و آتش دارم
ز شوخ جان سده بر لب	نیارم صبر که در شب افروز
کی آن طاقت مرا آید	که وقت که اندازم ای کج
نه از مانت زین صفت	که توانی برین بخت هر سق
بختی مانع من آن دو چیز	عقاب از ده قهر و ترس
غیر این که سواد و کربلا	بمن صد محنت و خوار و سزا
بر من که در وقت آن سال	کشید از من لباس زنده کا
زین خلت که چون روز قیامت	که اندر زنا کاران بخت
خبر ای آن جاکیشان لا یند	هر امر و هست ایشان غیب
زین کس که از آن شرم نیش	که چمن روز طرب بنشینم
و هم جای که با جانش	ز مستی تا قیامت بنشینم

تو بیک

تو بیک که نه ای که کیمیت	میشهر که کیمیت را که کیمیت
مرا از کوه و درخت و سینه	درین خلوت سر اباد شد
خدا سازم همه بر کیمیت	که تا باشد زین و عذر تو
بخت آن کس که کیمیت	که کیمیت بر کیمیت
خو صابر غریبی که غریبی	ز آنست بر من کیمیت
خدا می من که توانی کیمیت	بر شوی کی شد امر و کار
بیان و اون چو غم و کیمیت	در امر و شکر کیمیت
زین کس که کیمیت	که کیمیت بر کیمیت
دلم شایر کیمیت	ز کیمیت کیمیت
بماند کیمیت	بماند کیمیت
سعاد اند که کیمیت	ز کیمیت کیمیت
عجب بی طافم از کیمیت	اگر خواهی و کیمیت

بکشتن آید و در من سپرد	بکشتن از تو مرا در من سپرد
زبان در بند و کزین هر آقا	بجیب از جا کفی آقا کز آقا
مرا از شک تنی آتش دوزخ	ترا با آتش من خوش گفت و به
مرا این دود آتش کی بکشد	چو در پشت نکرد آتش دوزخ
از آتش چو دودم ستانی	پس آتش من کیم کی
زلف چون پایان بر آید از	تقلید کرد و در فکری آید
زلف کشتن کای بری عبادت	که بر دی از غریخت غلام
زمن بر روی کلام و ستی	که خواهم کشتن از دست تو
بشیرت دستم از گردن	و کزنی بر شمشیر خیز
نیاید است اگر در گردن	شود خونست حالی گردن
خشم خنجر چو سوسن بوی	چو کل در خون کشم پاهن جو
نعم بر تنی باد این جدایی	ز جنت گفتت یا بزم رهای

و زخم

چو زخم پیش تو چون کشتن آید	بی کشتن غایت سوزی تو نماند
پس از کشتن زخم پرده کش	تو موند و این جان بود
بگفت این و کشت از دوزخ	چو برک چند بر آنکس خنجر
ولی آتش غم پرست	بجانی کشتن بر آتش دوزخ
چو بر سفک آید از جای	چو زدن پا پرده بر فتنه
کزین تنی سپارم ای زلفا	و زین و پاکش کلام زلفا
زمن خواهی رخ معتود و زلف	ز وصل این کلام دل سپرد
زلفا که اوج و لب ستانی	ز جوف چون جدی آید زلفا
سکان زوشه و خواب کام او	بوصل و شستن آرام او داد
روست خود روانی خنجر انداخت	بجانبه صلح طوطی در کمال انداخت
لب از نو شین و پاکش کرد	ز ما صد طوطی از ساقش کرد
به شمع ناو کشت جان را به دست	ز شوق کوه مرغان از دست

و لکشا در صف بره شکت	نی کو هر صدف را شکت
در حق حیات و شکت	دل پیدا شد حکم صفت
ز لقا در قضا که موی	همی انجمن سبب شکت
نمودی بر آزار و شکت	یکی عقد و کشا دی و دوت
شادش چشم ناکه در دنیا	بزرگش پر زده در دنیا
سوالش که دکان پرده پی	در آن روزه سپید بر دلی
بخت آنکس که تا رخ به چشم	برسم نیک کانش می پرتم
تقی تن از دوشین ز کوه	در دوش طبل پر شک از نر
بر ساعت شاد و شکت	سر طاعت نما و شکت
در دوش پرده که دم جانک	که نا بود بسوی من شکت
ز سر آینه پی و شکت	درین کارم که می پسند
چو بوی این شکت	کوبین دنیا نقد می شکت

ز آید چشم از هر دکان شرم	و زین کال خاطر آردم
من پشانی دانی شرم	ز قیوم تو انانی شرم
بخت این دکان کار شرم	در آن خوش خوابید شرم
الف کرد از دوشان عالم	را با دکان سپید شرم
چو کشت اند و دیکام شرم	کشتا و از هر دلی
هر دکان می پی در کشا پی	بریدی قتل جای پی
اشارت کرد و شکت	کلیدی بود بس شکت
زینا چون به دیدار شکت	بوی در آخرین دکان شکت
پی با آسمان و شکت	ز روی شکت پر از شکت
بدون رفت از کتب آن شکت	همان شکت پر از شکت
زینا دکان غارت شد شکت	چو سارای شکت
غرضش از دکان شکت	ز ناشادنی شکت

که در او ملائقی باقی است	که هر دو از خانه آمد آن ملائق
و به آن صید کرد و در وقت	در آن شد که کام بردن
خوبیت کرد و روزی یکبار	که هر دو که عیال توفی
بجای دید شبانه می پست	نقد دست شایان باز
بگردانیدید آن که در خانه	که بند و پر و بالش از پروا
زمانی کار و پیکار او کرد	لعاب خود بر درگاه کرد
چو آن شمار کرد از وی کلاه	نماند حسرتی در پی پند
من آن یکبار که در خانه	فاده از راه خویشی
رک جانم که پیش پیکار شس	کشت مرغ امید شکار
شکست تا دم از کار کار	بدست نیست جز کینه تنای
پیش رسیدن قریب است و ایستاد	
آن خانه و پنهان داشتند آن میان	

و ز لقا که شد بود و افشای رحمت الهی	چون در خانه نشین است
که چون و صفی چون از خانه	برون خانه پیش آمد خویش
در آن آشفتگی طایر است	چو در حالش عزیز است
تبی از سمت افشای آن را	جو استش و او از این است
در آن بر دهنی سر آن چو	خویش است کینه زهر
که یوسف با غلامی است	چو با هم دیدشان در یک است
نقاب از چهره آنرا برد	بجای آن کان او از برد
که با اهل کربش است	که ای بران عدل از این
درین پرده میان است	بکار زینست این یکبار
که کرد این کج نهادی را	خویش را در دست کای پی
بفرزندی شد از طاعت او	بجست این نه عجزی کرد

درین خلوت راحت نختن بودم	برون از کرم و کجاست نختن بودم
چو دروان بر سپهر باغ نغمه	بغض خرمین سپهر نغمه
نیامش آنکه از روی من آنکه	نیزم کلستارم آورد را
بنام باغیان کشتن شمع	بر دهنل غبارت کشتن شمع
چو دست آوردن شمع	که کشتاید و کج نصل من بند
من انخاب کران چو شمع	ز جام جوهری شمع کشتن
سراسر کشت از بند این	که زبان شد زنده شمع از این
رخ از شمع کی سوی او	بر روی هم کج نصل من بند
شما بان از قنای و کی دیم	برون ننشاده یاد روی دیم
کرم و شمع و اندر این دین	چو کل اش و دهر این دین
کشته ده چاک بر امن دین	کند قول مرا و شمع دین
کند خنای آن که چو این دین	کند خنای آن که چو این دین

و یا تو برین اندام کشت	خی روی که سنانی از دین کشت
پند ی بر من آن که کشت	که کرد و دهر تی مر و کشت
خو از روی چو شمع کشت	نیز چو دهر و کشت
و کشت از طریق شمع	ز با ز سافت شمع کشت
به دهن کشت چون کشت	خی قنای تو شد خالی و دهن کشت
بفرزدی کشتن بعد از	زشت ساقم عای کشت
ز لعل را حواداد تو کردم	کینه از این پست تو کردم
خدا جان طاعت و کشتن	صفا کشتن و کشتن
کمال خویشش اودم کشت	کند دم و کشت
نه دستور خردم و این کشت	عناک اندر پست و این کشت
نمی شایه دیدن و بر کشت	خبر احسان اول احسان کشت
تو احسان دیدن کشت	بکامند نغمه این کشت

ز کوی من که در خست بستی	کف خودی ملک از کستی
چو یوسف از غزاله بختی	چو یوی از کفری انگیستی
چو دکت ای طغیان از پستی	کمانی بی دین خواهم بستی
ز لحام چو بیکور در پستی	دروغ او چراغ بی غمستی
ز لاله از پیلوی چو شکرچی	کس از چو راستی هرگز نمیدی
بد اندام که بشناسد چو اندام	که از چو راستی شکل توان
مرامادیم و اورد و برسم	که کرد و کام وی از من بستی
کسی از پس آید که برستم	بر کمر و ضون خوابه بستی
ولی هرگز بر خنده ام بستم	بجز آن وصل او تنه و بستم
که باشم من که با غلبه کرم	نهم پای حیات در غمت
هر آن موی که چون بختی	درد و درد پسند موی آشتی
ز غمت و اشتم بستی و غمی	کرم از من بستی بفرستی

ز لایحه جانی خودم فرستاد	بر دهم صد در اندیشه بستان
با طومانی شیرین از دم بر باد	بهرای دین بخت بستان
قصای عبادت خود بستان	سکون عاقبت بستان
که زبان در پیوستی از دیم	بهمه در مانده کی بستان
سکرت اینک قنای از من	درید از سویی پس از من
مرام او چو این کار می بود	بر دین کار باز می بود
کرت بنو و قول این بختی	بکسی بستم الله ای کس بستی
ز لایحه چون شنید این خبر را	بپای می کرد از دست را
در آن پس خبر و رسد الی	بفرق شاه و مصر قتل بستی
باقی حیات عزیز و عزیز باش	که دولت ساخت از غایت
بلبی چون نه اندر دهری نبی	کو اوی که امان بستی
کند سوخته بپای آشتی	دروغ اندیشه بستی بستان

پیران سوخته آب دیکان	کر یوسف از غمت این گشت
چراغ کذب را که فروزدن	چراغ شک دروغی نیرودن
آنان ده غم چو اعراسی	یکساعت جهانی را بسوزد
غیر آن که بر سوخته پوین	بساط راست چنی در نوین
بر شکلی اشارت کرد	ند بر جان یوسف ز فوید
بر غم او که چاشن خراش	ز لوحش آیت موت شرا
ز غم آنکه چو بس پیدان	اگر کرد آشکاره دانه پیدان
گشتن سر شکسته یوسف را علیه السلام	
و کوه ای او بطل شجره ارمه بی پائی	ولی و کوه است شجره ای
چو یوسف گرفت آن مرد	بخت کام زندان کرد
بنگ آمد دل و پند آنانی	نماند روی و عابر آسمانی
کرای دانا با نگر از غما	ترا با نگر است کار دانی

دروغ انداخت پند پند	کرد انداخته تو که گشت پند
ز نور صدق چو نانی	زشت بختا دروغ
کرای بکند ان بدوغی	که صدق من شود چون رود
زشت است کشت کشتا	چو آمد بر ماییم دعایا
و آن جمع زنی خوش	که بودی روز و شب
سما که کوی بدو خوش	چو جان بگرفت دانه
چو سوپ بر زبان چینی	ز طوطا پان حرفی خوانان
نعمان ز کای غریب است	ز قیاس خیرت بر حدیث
زنا و ارحمت نیر خیر	بلطف و رحمت اهل بیت
غیر از که کین کردک جب	من اراه جانان اده
که افکاش لب ز آلاء	خدایت کرد لیس چهر
بجو در کج این آتش	که آفریده تو شرف

بخت من نیست تمام و غدا
 که گویم با کسی راز کسی
 ز غایت شکست چوین
 که از صد برده پرده پرده
 بر پهن و تازنه کلماتی چهار
 که خندان و خوشه از پرده
 ز غم غماری کن که بدانی
 که هر چه بگویم تو این راز است
 بر در حال ایست که نیت
 که هر چه بگویم تو این راز است
 نه از دوی یوسف و زلیخا
 بود پاک ازین نیت دل
 در وقت آفتاب میگوید
 روان تیش حال پر کرد
 عزیز اطفال چون گوش کرد
 علامت کرد آن سکه زار
 چو برید از پس دیده
 بر آن آزاد از تو بود
 که دانستم که ای کجای از تو بود

و این

چه گویم با کسی راز کسی
 که گویم با کسی راز کسی
 ز غایت شکست چوین
 که از صد برده پرده پرده
 بر پهن و تازنه کلماتی چهار
 که خندان و خوشه از پرده
 ز غم غماری کن که بدانی
 که هر چه بگویم تو این راز است
 بر در حال ایست که نیت
 که هر چه بگویم تو این راز است
 نه از دوی یوسف و زلیخا
 بود پاک ازین نیت دل
 در وقت آفتاب میگوید
 روان تیش حال پر کرد
 عزیز اطفال چون گوش کرد
 علامت کرد آن سکه زار
 چو برید از پس دیده
 بر آن آزاد از تو بود
 که دانستم که ای کجای از تو بود

تخل گشت آنچه چندین	نگو نری خوشیت امانی
چو مراد از آن بگویند	ز خوشی به بدی خوشی
کجی بر کار زن چندین	که اندر زن در سید غیبت
دست از دامن باز داشت زان مصر و نبال	
کیشدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان برین	
نماز عشق را کجاست	خوشامد ای کوی طاعت
غم عشق از طاعت باز کرد	و زین خوف بلند آواز کرد
طاعت شد باز عیبت	طاعت جیغ از عیبت
طاعتی عشق از سر کرد	بود کمال تن از آواز کرد
چو باشد مرده و کز آن	شود زان تا زیاده بر او
ز لچاره چو بگفت آن کس	جهانی شد بطنش لعل او
ایمان مصر آن اکابر	طاعت را حرا کشته

بر یک و دیش در پی نهاد	زبان سر زش بر روی کشاد
که شد فارغ ز سرنگی دنیا	ز شش تن برانی غدا
چنان در تو باشا گفت	که دست از دین و دنیا گرفت
عجب که ای پیش آمد او را	که در دین و دنیا پیش آمد او
بجز کمال غلام از روی غور	که دست از دین و دنیا گرفت
ز کای میکند روی بختی	ز کای میزند در روی بخت
هر جا آن رود این آید	هر جا این آید آن آید
هر جا آن کشته برقع بر خا	زندان از هر دو روید
ز سر غم کان خند و این کز	سر غم و کشتن این کز
عنا پیش چشم او نکست	از آرزو خاطرش ایستاد
کر آن دلمه در کاش	زما دیگر کاش
رو ناکای ما کز نیست	با هم کار و ادوی کز

بختی که کسی را در سر پست	بقول خاطر اندر دست
بسا ز پاشخ نیکو شایلی	که سوش طبع هر دم شایلی
بسا لولای شمشیرین کشته	که ریزد خون ز دلها چشته
ز لیا چون شیدا این ایشارا	خضیه عورت آنرا رستا
ردان فرمود چشمنی سازد	زنان مصر اوده از کرد
چو جشی بر سکا چشمنی	نراش از زلف و نم و دریا
ز شربتای رنجان کمالی	چو نهر از گل و زلف شکاری
بجوین با صاب ز کرد	ماه الورد عطر آینه کرده
ز زین خوانی خط شمشیر	ز سیمین کاسا بر جی بر آستر
بطم و بوی خوش تا کاسه	طعاش قوت جگر و جان
دود از خور دینا هر چه خورای	ز مرغ آوده حاضر گای
بی طوطا شد اوده نیکو امان	ز لب سکر زندان قرا مان

ز غزل

ز غزل طوطا امانی زین	بنای قهر و شمشیر شمشیرین
برای زلف در جبین کی گفته	سزا داشت از پا تو چیده
دلان شکان لبهای نیکو خا	نموده در دوان و نوزاد
چو کشت کلام لوزیه آرا	بجوشن نام مرست بر زنا
ز نازه میرمائی ز نایاب	میدان باغبان پر کرده از آرا
نکرده هیچ خار و پری تصور	کوکب آید برون ز آسمان
ردان هر سو کینان خلایا	چو دست چو خطا و در خزان
پر بردیان مصری سکه سپید	ببنددانی زر کین شکسته سپید
ز سر خان آنچه می بیند خورشید	ز سر کار آنچه می بابت کرد
چو خان بر داشته از پیشانی	ز غما شکوه کویان بیخ خوان
نمود از طبع سیاه سارین	ز رخ و ز کین بر دست برین
یک کف کوکب در کاسه نیکو	بدیک کف ترغی شادی نیکو

تو بختی زکسان صغری قاطع	نی صغریان در مانع
بیشکرت پرستی نیت	بزم نیکویی بالاشین
چرا و آید از میان تو کلام	بلور شمشیر انی کلام
اگر دیده روی پر نور آید	بدیدارش مرا محدود آید
اجازت که بود ارم بود	بیرنگ لبش که دم خوش
مکشند که کشت و کوی	بجزونی نیست مادر آرزو
بزم نامردن آید غرامان	کشند بر سرش از نازدانا
که از جان دل شناختن	زخرا دیده از مشتاقان
ترکی که نو اکون کف تابه	نی صغریان دار و پش
بریدن بی خشت میک نیا	نی برد کسی تا او نیا
ز لجه و آید از سوختن	که بگذری مالی پس آید
روین که در پای تو آید	بیشتر قدر غای تو آید

بود غم خانه دل خجسته کاست	چنانا دید هر کوه و درخش را
بمقال آید یوسف در نیامد	چو کل احسن او خوش بر نیامد
بپای تو و این سوئی او شد	در آن کاشا ز منزلی او شد
بزار کی کشت کلی نور و درید	تنای دل نخت رسید
ز خود کردی غمت و یادم	نویسیدی قضا و آخر قیام
قشادم در زبان مردم تو	شدم سوا ایمان مردم تو
که تو نگه چشم تو خواهم	تو دیک تو بر نی امان
جبه زین خوار می دلی اشتیاق	ز خال زمان صحرای برشت
دل شرم شک خوار بخت	نک ریزی باو کار بخت
بدیده در دهان دارم سگ	نک سید ارجی اینک
شد از افسان این شکری	دل یوسف بر پرده شکری
نی تو بین با چو باد برخت	چو سر از خط نهرش پارسا

فرو آیدت کی سوختی	به پیش طاعتش چون سبزه
نویسد ادی که بود از شکست	کیش و خویش ابرو زاری
بیش از آب و عسل کرد	بیش از عسل و آب کرد
نیمه آن کوه و اهل کران	عجب دارم که امان
بهر تاج مرصع از جواهر	رنگ و صورت از ظاهر
بنا به طبع و حال از سر	بنا به طبع و حال از سر
رو ای از قصب کرده گان	بهر تاجش که صد جان
به شش از دین آفتاب	کثیر عیالش بر شش

یکایک

یکی به باغ است از کشتن	کیشش در دل از سر
بهر دانه از سبزه از سر	زنده و نماند پای مردان
به دین و کفر و خرد و انجمن	بر آمد با کشتن کای
به چون آدم و آب و شربت	زبان آید و ده شربت
زین کشت است این کشت	که گویم مرز شش را نشاند
طاعت که شمار بیان گشت	به در پیش از آن که گشت
هر از جان و تن و نام	به در پیش از سر و نام
ولی او سپهر کارم دنیا	به در پیش از سر و کارم
اگر نه که من و کای	که گویم کج از سر
رنگ کارش از سر	که گویم و در وقت کشت
از زبان خودی که گشت	و شش که گشت
که گویم به در پیش از آن	که گویم به در پیش از آن

که می آن زمان کنایه بدین
 تیغ عشق و یوسف جان نبرد
 کردی از خرد چکاند کشند
 بر سواد سر پرده و دیده
 کردی آمد آفتاب بزم
 زلف و ابرو است از جام
 جمال و یوسف آینه غمی ای
 یکی و با هر جسم در غمی
 یکی را جان نماند بر جان
 یکه جز آن بی غم نباشد
 معشوق و عاشق در میان
 چیده است نام زلف را و دل است کردن یوسف

بر آفتاب و زلف و دل
 چو کار آمد و جوید بسیار
 چو یک عاشق بود و دینار
 زنده بر آتش سوایش از دل
 چو شد عالی زیور کشتن کمال
 زلف را از آن عالی در کشد
 به پیشان گفت و نه چو
 اگر در عشق او سعد و دیم
 چو یاران قدر باری در آید
 همه نمک محبت ساگر شود
 که یوسف خنجر و تیغ جان
 بدیدارش که آنکس باشد
 فزون کرد و دهان بل خرمای
 بود در عشق عاشق آفرین
 چه بیند دیگر بر آفتاب
 جهان بونی را شاه جمال
 به یوسف میان جان و چشم
 تیغ مر او کنایه پرست
 بدید از غلامت که هم
 دیدیم که در مدد کار بی گناه
 توانی سعدت آفران
 بر آن غلام حکم او در آید
 که نه بدولت که خود شکست

۵۰

عشک که باید در بزمی بپوشد	بما لست غم دوری
بزرگ چرخ پس بد آنکس	که در وین سپید و شد آنکس
شده ی هاشم ملامت نیست	درین سودا غم نیست
غفلت کرد جهان بیک	بهرین بیاست بکسی عشق کز
دل بیکجای برت زهر باد	نه زین بیا همسانی شرم بادش
در آتش و سوزی چون بناد	نخن در او بضمیمه داد او داد
بدونست نکستی عمر کرامی	در چه چرخ برین بیک
درین جهان که کل غایت	کل غایت چون تو کم نیست
درین دریا که نه چرخ شد قضا	تو این چرخ کور را شرف قضا
مکن پیر بلندی مایه شمشیر	فرود آمدن کی از مایه شمشیر
ز لقا خاک شد در این	سوی کس که کوی و امن برین خاک
چه کم کرد ز تو ای کجای	اگر که کس بر خاک و امن

موضع جانم چو شد خاک	ز تو چو طاعتی ترا دور و اکس
برین حاجت ترا که حاجت	مکن از حاجت حاجت و در آن
مکن چو داشت چو خدمت	محق خدمت ویران فرست
بناز او که در وقت در بنماز	از آن ترسم ای غل سرافراز
که چون بود ترا هرگز کس	بناز او که کس ترا خوشی باد
نزد شو به دل مهر جالت	مکن دست بخاریش بجاالت
حدی که کس آنکه چون شمع بود	بهر لای دست را از کس بود
چه از سر کعبه رو سپید نظر	نماد ما در بر پیر پایی بنزد
و هر خطه شد به بر تلبان	کرم است آراستگان نامند
چو کوه کس که میان تیغ	کر زانی نه کان از دی تیغ
در وین نقش بر رخسار	نیشهر هر کس که در رخسار
در وینش و دست	نماد ما در وینش مندا

سوارش با پیش رو بای	زینکشت زار سر بکاپ
درین پسته بقیل نامیدی	خدیجه خواجه پیشین
سیاه تنک چون قار و قمر	شاه ساریا نشین غل و غیر
محمد بر سر زلی آب و نالی	نشته بر یک از زندگانی
موت کل سخت روی چند بری	بجا و زلف کوی چندی
در او چون پی از آرمدم	ز سر من صد کوه در کارمدم
زده آتش عالم خونی	سیاه از ده آتش خونی
بکاشاید چندین سخت ساری	کر باشد جای چون تو در باری
خدا پرورد و جویشی	برونی او در مقصود بجای
قلم سان پیشین خط تسلیم	بشو از لوح خاطر کجاست
و کر باشد ترا از روی ملک	که چند آتش خونی چای
چون زمر از پیشین ساز باستان	نمایند هم و سراز باستان

کلیک

که مار یک بزنی پی پی	پهرین راهما سپهرم
چو کجاست هم لبهای شکری	ز بخت لب فرو بند زلی
چندین شیرین و شیرینا که ایم	زلی را چیت در آنگاه کیم
چو یوسف که کمره افتاد و پشیمان	پی کام زلی یا در پشیمان
که شیر از ده دیون و خردینه	نه ساه روی از بهر خودینه
پیشین شد ز کشت کوی ایلی	بکره ایند و در روی ایلی
عجب برداشت کف بنزای	کرای حاجت روانی ایلی
پناه بر ده صفت نشین	ایلی غلوت غلوت کزین
چراغ دولت سر بکزندی	حصار دولت هر پستی
عجب در مانده ام در کار ایلی	فرانده ان بر از وید ایلی
بر اندام سال از زندان نیم	که کیم مطلق ایلی نیم
بنام محمد نظر و لرا کند کور	زود کاف از قدرت افکند

که کشم زین مرده نام در صحر	شدم دسوالی خاص عالم
درین تو قدم در دوزخ نهادی	که من بروی زجام کشیده شدم
درین مامون شکار شدم	بناک خون چنان چنان
بجام تو او چند آن شست	که چکان بر سر شکان شست
سر کیویم از عشق شست	بیش از دوزخ شست
درین فکر که دفع این کار	سوئی دهن از دهن تو شست
بر کوشش بجز نام را	بگردانم ساری در شست
که این باشد سرای شست	که ایناز کی کند باغ شست
ببندید قفس جان را	بند پای تن تو شست
چو مردم تو بر پا ایستاد	از آن ناخوشان کیو شست
عزیزان شست او را پند	ز استخوان استخوان شست
ببختان شست پیکر شست	درین شست بی اندیشه شست

چندم کوهی بر آنکس شست	بیاد در دلم ز پانچ شست
بدست است اکنون این شست	ز راه خوشی زین شست
زینجا از دوی این شست	سوئی یوسف غیاث شست
که ای کام دل و مقصود شست	بجام تو مقصود شست
عزیزم تو بالادست کرد	سرت را ز بر حکیم شست
اگر خواهم زنده ای شست	و کفر خواهم کبر دون شست
بند سر کشی تا چند با من	بر خوشی خوشی تا چند با من
قدم زن در مقام ساز شست	مر از غم ران خود را ز شست
اگر کام دوی کاست بر آرم	بایج کمر یا مات بر آرم
و که نه صد در رحمت شست	بی زهر تو زنده این شست
بر دلم خرم و خند این شست	از آن بتر که در زندان شست
زبان بجساده یوسف شست	به آه آنسان میدانی شست

زلف از جواب او برآید	بهر سخنانی که در شکست
که دیدن آفرینش از سر نکند	خوش شپیه در بر نکند
ز آسن بند بر پیش نهاد	بگردن طوق تسلیم سازد
بسان عیش بر خورشید	بهر کوی ز صحران خراباند
نمادی زن نمادی بدم	که سرکش غلام شویم
گر که در شیشه پی می نشیند	نداید ز فراش خود بخت
بود لایق که چون پند ان	بدین خواری بندهش بوی
ولی خلقی ز سر سودر تا شا	همی گشتند عاشقان عاشا
کرمی روی کوبه گادی آید	وزین دلداد دل زاری
زشتی این پیکر کی تر	نیاید کار شیطان از تو
اکو رو میکشد از خوی	چند گوشت آن کو رو بگری
که سر کن جان بیکو	بسی بر ز روی اوست

به از خوی شستن خوی شستن	سهوت سر کزشت
ز نیکو نیست بد خوی نیاید	چنان کزشت بیکو نیاید
بیاران زندانش سپند	بدینسان بزند انش بر بند
بجسم مرده کوی می آید	چون دل نده در زندان
براه زمان کز خواران	در آن محنت سراسر اند
مسدود پیران بخر کباب	شدند از مقدم آینه نوب
بگردن تخلص طوق عباد	بباشد بدیشان قید ارباب
کم از گای غم چون کوه آید	بشاید شد بدل از دیش
اگر ده زخ بود و کرد	بلی مر جاد سدور است
اگر کلین بود و کلاد کرد	بهر جای کار خوب کرد
زندانان ز بخت و بخت	چو در زندان کز بخت
ز گردن غل ز پانچ بخت	کز بخت شش میند بدل

نیشانه از پیشتر من سپاسی	بزرگش طبع سر وش را پادشاه
بشوی از غرق او که در شای	ز لایح چشمش ده بر لایح
یکی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران بجا کن
مطر و آرد و آرد و شای	ز آستینش پادشاه
در آن خانه تو تر نشانی	بساطی که انداخته بود
رخ آرد و آرد و شای	در آن تر نشانی
چو مردان در تمام صبر	بشکرت که از کینه زبان
نیت در میان پس را بیا	که آید از آن بلا بوی عطی
اسیری که بلا باشد سر آسا	که بوی عطی و شای
در پیشگاهش نشانی از فرشته	در پیشگاهش نشانی
بزمندان و خواجه و رازی که	در پیشگاهش نشانی
درین غم و زحمت و زینت	عجب غافل نشانی

نماید آب انوارت پیا	نماید طبع او در پیا
نیت که چه عمری بگذرد	نماید که آن نامه نماند
بسا عاشق که بر جان خود	چو شمشیر تن بجا جان خود
چو زندان بر گرفتارانی	کشتن شد از آن کشت
زنجار کش از آن سر و بخت	بر از خرم کشتن بود
چو آن سر و کشتن نشانی	کشتن نشانی از آن سر
بخت آمد و در آن نشانی	یکی صده شد ز بخت
چو شمشیر آن بر عاشق	که پی و ده از بخت
چه آسایش در آن کشت	که در کشتن نشانی
شانی خاد و بخت از آن	بود خاصه بی از آن
چو غافل به آن کشت	چو غافل به آن کشت
ز غم چون پر بر آمد جان	چو باک از بخت

دوی پسته خورشید	که غم پروان در دشت آبی
بناضی بچو گل رخسار میکند	چو سبیل موی سب بر آید
چو بوش می هوا جان می	ز جویار خود میکند جان
دست دل میدنک میکند	بصد بحر طبع خاک میکند
اگر چه در دشت میل خورشید	شکست آید روزان طبع
نورق سر بخت خاک می	سر شک از دیده خاکست
ز خاک آب میکند و آید	که نهد در خمای جیب دل
ولی نه که بران بره دل	بیکشیت کل شعله بند
بدندان لعل چو نیک	بعقد در عین تاب می
مگر خجرات تابش آید آن	که از جوش لب برخت پر
روح کلکون خود میسازد	چو نعلوفره خضر تهای سلی
که سرخی در خور آمد خرقا	نشا به جگر جودی ماتی را

ز دل غنیمت مقرب و عزیز	بجست دست بر زانو میزد
که این کار کی کردم که کرد	چنین زمری که من خود دم کرد
درین محنت سر یک چشم	ز زبون من پای تو شست
بست خویش چو شمع در کد	ز کوی غمیش را در کج
ز غم کوی شست خویش	ببر کوه پشت خود شکست
و طغیان شد چو جوی در کج	که آرد دم بجای ز پا کج
ز دستان فلک بخت من	ز دست تو بخت او دم
بجانم از دل آید از خویش	نمی آید چو سازم چو ساز
بیدیشان غم جانین	بش اندوه خود را در کج
ز سر جوی که ز جوی شست	جوی او ز جان آید کج
که حسرت می دم بر اسن	که روزی سوده جوی تو
چو کل عطر و باغ خوش کرد	بهر آن کین دلم خوش کرد

کمی ز دور که پاشش می	بصد حسرت ز شش لوری
که طوق جوش کی دست این	چه کمر ز تن جانست این
کمی ز آستینش بر دی	ز بخت آن شهر و خردم دی
نهادی بود چشم تو بچشم	بیاد ساعدش کردی بر آرم
کمی کردی بدیده و انشائی	که روزی بوده در چرخ آفتاب
نمودی امید از پاپوس	به امن نویی او چای پوی
چه دور از فرق دیدی کمر	فشامی کرد لعل و گوشه را
که ای حسایه آن فرق تو	جانی ز زینش فرقی تو
کمر را که زینش ناید	چه دیدی بندگی را دادی
بیاد آسوی سید آهن پیش	کند پیشانی بر کوه و پیش
چه ز کمرش گذاشت از کمر	بگریه دیده پرغم کشاد
بشستی اسن از اشک بیا	ز اشک لعل خور و بیا

و غزل

نویشتی کجای جنت دیدی	از دوی کجای منت دیدی
بدو بخشش شد و دل کشی	نیل خورشید طاعت کشی
نهادی بند بر دل از دوی	ز خون دیده و ادوی کشی
به میان سر دوش از تو بود	ز سر جگر شد او توی بود
چه قدر نعمت دید از شفا	در آغوش دوی از دیدار کشی
پیشانی شد و لی سوزی	بغیر از صبر به دوی کشی
ولی صبر از چنان روحی	کی اول مهر از دوی توان
یلاک عاشق از جانان جدا	تجلیص نکو بعد از آشتی
چه افتد محبت بر پی	بود دوی عذای پیکر
در کوه صبرت در سبزه	جبرای ناخوش از چنان
بیک آذر خود ز کشتی	بیکلی چون نشد می پیکر
سرخ و بر و دیوار سینه	ببیند خور و خور سینه

بام قصر پیش پاسبان را	کز آنها آنگه خوراک کشتا
لحساب کیسوی بزرگداشت	چاکر و امانت داشت
غلامی از جنای و محبت	ز شربت در جام گزشت
ز سر چیزی که پیش پاسبان	بمد ارباب مرکب خوش
می بوسید و اینست پاک	میگفت از حیران عالم
که از جانان مرتب آباد	ز لعل و لباب با دست
رایت آینه باز جدا	کریم گزاید ستار جدا
زمانی با طوق ای این خردی	خردندی که زین خردی
دل را ز غم خون گشته	گر کردست این که گون
زمن شنو که ستم بر این	شکسای بود سپهر این
ز پی جبری قمار گشته	باین آتش در از این
چو کرد هر صحت و زین	بناید چو کاه از جان

بانی

بآن شد که در دامن گشتی پای	بسان که با شای پای بر جای
صبر روی مایه فیروزی آید	نوی تر پایه سپهر و زی آید
صبر روی میوه ایندست آید	صبر روی در لبتا و پند آید
صبر بر صدف باران آید	صبر از عالم کرم کمان آید
صبر از آید خوشه پر آید	صبر از آید خوشه پر آید
صبر از آید در کیم گشته آید	صبر از آید در کیم گشته آید
ز لعل باولی و جان ریده	شد از کما و آید آید
کرپانی در به تاب آید	کشد از صبر کوی آید
ولی صبری که گزید گشتن	بقول اصحاب سبک گشتن
چو کرد واضح از کما ز کما	بکشد آن حرف را طاعت گشتن
لی طاعت شد در تریقه و شاد رفت	بوست طاعت شد
و همراه و این بر ندان	در حق و شادین عالم و کون

چو زنده ان خسته بخت	نشان کرد اندک بخت
زینجامی ملک را چه بکرم	ز سر یوسف اندر اوج بزم
زینجامی را چه یوسف چنان	که اندک شک عشق کون خون
شعشع شد ز اشک او بکرم	و زان خون امری درین بزم
بگریه ز جانش زهر در	نشان آمد صفای زهر در
چو روی اندر شربت در	بشک کرد خفته زهر در
ز بهر آن تیره باشد زهر در	فریاد تیری شب بانی
ز غم و زهر بود و در	شبش کرد و سیاهی بر سیاهی
شب استن بود آینه کرم	برانی عاشقان اندوه بزم
چو آمد ز اندک بخت	یانی شیراز لبها بکرم
از آن نادر که بر خود آید	کره لبان بچرخ خود آید
زینجام را چه زهری بخت	بدین بخت از آن آید بخت

زهر در زنده اندر بخت	شبش بی مایه و خالی بخت
چو بنور دینی جانان بخت	بخت شعل که در غار بخت
زینجامی را چه یوسف چنان	زنده خون دل بخت
شعشع شد ز اشک او بکرم	بخت خدایت اکبر بخت
بگریه ز جانش زهر در	بخت کرده راست بر بخت
چو روی اندر شربت در	بخت راست بخت بخت
ز بهر آن تیره باشد زهر در	بخت کرده وقت خواب بخت
ز غم و زهر بود و در	بخت آن دهر بخت
شب استن بود آینه کرم	بخت بخت بخت بخت
چو آمد ز اندک بخت	بخت بخت بخت بخت
از آن نادر که بر خود آید	بخت بخت بخت بخت
زینجام را چه زهری بخت	بخت بخت بخت بخت

از کجای قوت قلم نماند
 به دلش و دلش با قلمش
 که کرم جایت زند اکی
 همان در گوشه زند این قلم
 چه زند اکی از کجای قلم
 دل هر عاشق از کجای قلم
 روان شد به سر هزاره
 بزند آن چون سیدان ماه
 اشارت کرد تا کجای قلم
 به پیش بر سر سجاد و از دود
 کجی چون شمع بر پا
 کجی که در قلمش قلمش

کی بر زمین درخت سپهر
 کجی طرح تو اضع در کجای
 ز تو دور و دوری تو کجای
 ز جان ای دانه در کجای
 به تو فصل را سپهر
 به چشم خون من از کجای
 کجی چشم و چراغ نارنجیان
 به نام آتش فروخت کجای
 به تو آتش و دود کجای
 به تیغ حکم کردی سپهر
 نه داد و درم چرخ کجای
 نه تو خط ام از کجای

دگر بزم ادا و کاشد ایام	بفرق من می آنگند سایه
زیر تاب کرمی داد بزم	بیش از خری آینه زهرم
ز حال خود به بیانی خرم	ولی بر یغ بجان خوشی
هر موی ز خود تا صبر شد	و که میشد از شکر میشد
چو شب بگذشت چون بخت	زینانی فلک است آینه بخت
غریب کو چو طایلی بر آ	نوزد در سر خورده است
و هم سگ حلقه بر حلقه	دش را از فغان بخت
خرد و خواب شب بخت	زنانی ساز که بخت بر آ
از لجام امن اندر چه بخت	جذبت آستان بوسید بخت
زنده آید بخت نشیند	شد آمد سوی زنده آید بخت
خدا می جان او شد آید	بنودش خرد آید شد آید
آید کی بستان بخت	که بود آن چیت به لایم بخت

بی آنکه زنده آید بخت	بیز زنده آن کجا بخت
زینانی فلک است آینه بخت	زنده آن که درین بخت
شب آمد عاقل از ابر بخت	شب آمد پند از ابر بخت
توان بخت کار بخت	کر و دوش کم توان بخت
دینا چون غم شب بخت	ز غم بی نام شب بخت
بخت و بخت روز آمد بخت	صد آمد و بخت روز آمد بخت
زده می آید زنده آن بخت	زنده آن که بخت بخت
ز فتنای خوش بخت	بناد می بخت بخت
ز فتنای بخت بخت	کر نادی بخت بخت
چو آن حرم زنده آن بخت	بد و بد بخت بخت
کسی رو بخت بخت	کسی بخت بخت بخت

نمودن

که این شمشیر گمان خست	که این شمشیر گمان خست
اگر چشمش نیارم بوسه داد	و یا در بر کف پایش نهاد
بهر هم بادی آن چرخ کی	کند در روی زینا بکهای
خبر در بر کف آن چرخ کی	که قوتی بکند بر پیش کداری
بهر سیدی از آن پس سال	بمال روی مستی غافل
که در پیشش انقوس و دل	بکار او نیست دست بند
سکندر از آن چرخ مرده است	تشنه را از آن زمین آذر و گی
از نموشا که بر وی خورید	ازین دله ادم یاد آورید
پس از پریش خود نمایی	ز جابر خطبه با چشم نمایی
ربانم کجای بر یک بوی	که ز قیامم زندان نموده
در آن غوغا شدی تنه	در غوغا بردی نمایی
بدیده و بر شکران سال	سوی دله انظر کر نمایی

۱۰

بهر این کلام خود با همی	بهر این کلام خود با همی
خوشم با آن در دود و آرد	نیم شایسته دیدار دین
ز خانه روضه حله شربت	بهر جامه من تران شینت
که کور شدی بانی ساید	ز دولت شرف او سر مایه
که پشت آن مرده بنامه	مر او بر اویش از غم شکست
که سر و من در دود و آرد	سعادت سر از آید آتانه
که بر سره پای انسان	چه دولتند باشد آتانه
خوشم از آن که در دود و آرد	خوشم از آن که در دود و آرد
بهر شمشیر اشکاب روشن	در آتش سر کون از دود و آرد
که خبر آمد بد انسان	نمرا دران رشک ادم زنی
ز موی جزایش نشین	شود از دله انظر کر
که خدای و آن شایسته	سوی دله انظر کر

رخ اندر چنگلی آرد ز نعلانی	ز نو و نو و برون آید نعلانی
تو هم جانی تمام از خود بگری	بد و نعلانی سپرد برون
چو دانه را دود و طعنه داد	نه از دولت بود چندی
برین ام که انجانا قدم نه	قدم در دولت آباد قدم
بنودی و نعلانی زان بود	بهاش امر و زعم کان بودیت
بحری اندر خودی بود و نعلانی	کوبی و اینا سپرد و نعلانی

در شرح احسانهای دوست خلیفه الصلوة والسلام
 با اهل زندان و تعبیر کردنش تو ایست نقران پادشاه
 مصر او وصیت کردن وی بامیر کاتب از ایشان
 که وی را پیش پادشاه مصر ببرد کنند
 ز ما در سر کرد و نعلانی نایب
 بخارستان ده و نعلانی کرد
 کحل از دوی نعلانی کرد

چو ابر که بگذرد بر تشنه کشتی	شود از نعلانی شش و نعلانی
چو بادار در دود و نعلانی	خود ز نعلانی سر کل نعلانی
بر نعلانی کرد آید خرم و نعلانی	کند نعلانی را از نعلانی
چو نعلانی بر گرفتارانی نعلانی	شادان و نعلانی نعلانی
خدا از نعلانی نعلانی	ز نعلانی دود و نعلانی
بگردن نعلانی نعلانی	بپای نعلانی نعلانی
اگر نعلانی چار کشتی	ایسر نعلانی و نعلانی
کمر نعلانی نعلانی	نعلانی داری از نعلانی
و کمر جابر گرفتاری نعلانی	سوی نعلانی کارش کردی
کمر نعلانی داری نعلانی	و نعلانی داری نعلانی
و کمر نعلانی نعلانی	نعلانی نعلانی نعلانی
نعلانی داری نعلانی	نعلانی نعلانی نعلانی

دگر خوالی بی بی	بکره آب خیالی افتاده
سندی از آتش سیران	بیکدیگر آمدی خوش کرد
دو کس از غم ما شکم	ز غم و کینه و غم و غم
زندان حدیث بود و غم	در آن ماکده باوی غم
یکشب هر کی می نه خوا	کوان در جانان افکار
یکی را غم ده و خواب	یکی را غم از خط غم
ولی تغییر آن میان بود	و در آن بر جانان کوان
پروپ خوابی و بکشد	جواب غم بانی و غم
یکی را که حال از دارد	یکی را که در غم دارد
جو غم و کسوی شام میر	بند کاه و غم و غم
چو ز غم و کسوی شام میر	جوانی و غم و غم
مرا و بکشد با و غم	کزانکه با و غم و غم

بکوی

بکوی پست و زرد خالی	ز حال شاه و در آن پستی
چنین بکشد و غم و غم	کرم است این از غم و غم
چو غم و آن بره مندا	ی از غم و غم و غم
چنان و غم و غم و غم	کرم غم و غم و غم
نمال و غم و غم و غم	زندان و غم و غم
بلی از آن که از غم و غم	بعد و غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم	و غم و غم و غم و غم
نما و غم و غم و غم	ز غم و غم و غم و غم
بدست و غم و غم و غم	بغیر و غم و غم و غم
خواه و غم و غم و غم	ایم و غم و غم و غم
بنا و غم و غم و غم	بر و غم و غم و غم

قلب کردن با شاه مهر و کسب

برای تعبیر خواب خود و تفکیر کردن وی است	میان وی و زمان مگر که شست بود و حقش میماند
مهر چون کاره ان پیرج	بر پیش کوشش و فکر نظیر ج
زنگ که دپت صفتی درین	بخت شین صانع راگان
بید آید ز غیب او را کانی	و دیت در کشا و شمر را
چو یوسف دل خیلشانی	برید از دشت شد پسر پند
چو بزرگمانه او را پناهی	که باشد در زوایای کجای
زیند او خودی و چو کوی	که نفس نفس خضای از وی
شی را از قضا آشیام پیدا	ز خوابش نیست کا و آید
مهر تیار و خوب و خوش فرم	برونی و خوشی از یکد کرد
در آفرینست و یکد دریا	بید آمد سر از شک و طاع
در آفرینست خفیتش روی کرد	بیا که بر آفرایا خورد

برینسان

برینسان زین خرم نیست	که دل آن قوت بر وی
بر آید از عجب نیست کرد	بر آید چو در کوشش
چو سلطان مابد از خواب	ز سر پند از آفرین خواب
بیکشکین خواب است	فرام کرده و هم و میاست
بکلم قیل و قبل	بیز اعوانی و پیری
چو انروی که از بر شست	ز روی کار و یوسف داشت
که در زندان عایدان	که در حال و قیاق خورد
بودیدار و در قهر و خوار	و در شازده و صای و یکد
اگر کوی براد بکشایم	و ز قیاس و خواب و طم
بکشته ازین خواب	چو پیر کو را از چشمش
مرا چشم خروشان کنگ	که از نو آستین از دور
روان شد بلب زندان	چو یوسف طالع خواب

بناگاه و خوشه مرد جهان	با اوصاف خود پیش صفات
چو باشد خوشه سبز و گاه	بود از خوشی مات خرم
چو باشد خوشه خشک و گاه	بود از سالکات خرم
نقش بر طاق چنت کلاه	بود از ارباب آب و گشای
در عالم ز نعمت پر بر آید	در آسایش منت سالک گاه
که نعمت بی پیش خورده	بشکست جان فانی اندوه
بنام و ز احسان ابر عطایا	نمود از دین شایع کتیبا
ز مشرت مالداران دانه	ز کفایت پستان جان پاید
چنان زمان که شود بر خوان	که گوید او می نان و دانه
چو از دین نیکو شد و بر	حریف بر سر شاه و ادراک
حدیث یوسف و قهر او	و شاه از پیش چون چرخ
بگشاید بر یوسف و پادشاه	که گوید که درم ازین پادشاه

نکته

چرخ از دوست از کجاست	ولی که خود بگوید خوش است
چرازه و لعل شایه شین	چرازه در دین شایه شین
و کبار بر زندان شده	بر دین شمرده و سوزی گنجینه
که ای سرور یا خدای من	سوی دستان مرا می شایه
خداوند من و دین لاری	پار از دین کل آن بستان
بگشاید من چه آید سوزی شای	که چون من بیکه بگشاید
زندان سالک را چه کشته	زندان را که مایه کشته
اگر خواند که من چون غم	ازین غم خانه کو اول غم
که آگاهی که چون دویم	ز حیرت و غم کفایه
بیکجا چون تریا مایه	عقاب از کفایه کفایه
که جرم من چه بود ازین	چرازه من سوزی زندان
بود که هر شوهر شاه	که پاکست از خاندان

مرادش کجاست اندیشه شکی نیست	در اندیشه خیانت چو شکی نیست
در آن خانه خیانت نامه آید	بجز صدق و امانت نامه آید
مرادش که زلفش خندان	که با شرم در غزلخانه نماند
چو از دینش بگریختن	از آن مصر را کرده آگاه
که پیشش یکسره چو گشتند	همه پروانه آن شمع گشتند
چو رفته رفته در بزم شادان	زبان آتشین بکشد چو شمع
که از آن سیم جان بگریختن	که بروی تیغ پنهانی گشتند
ز رویش در ساد و دل	چرا ده سوختی زلفش
هی کما دار باشد شکر	کی از دانا نه و بر کرد غل
کلی که شوقش تا با یکدیگر	بپاشش چو نعل چو خراش
زنان که شکسته شاه جوان	بفرزندش در سینه محراب
زینو سفید بگریختن	بفرزندش در سینه محراب

بنامه

بنامه در صد کمر چاک	که در دلت آتش آید چاک
زبان بوی شیرین آید	زبان از کذب و جان آید
ز دستهای پنهان ز بریدن	ز باطنش عیش و شادان
فروغ آتشش از جان علم	چو سحر آتش از علم
یکرم خویش کرد از اهل طلق	مرادش در دود آبی طلق
بکفایت برین رانی	منم در عشق او کم کرده رانی
نفس او ابو صفی خرم	چو کام من به او آید شرم
بزدان از غنا می آید	در آن غنا رفقای می آید
نم من چون کشته اندخته	جانشین کرده حال من سر آید
جفا می کرد رسید او را ز جفا	کسوانی اجب بود از اهل جفا
مر احسان کایما ز شاه گویا	بعد چیده آن بود دیو شک
پوشش از این گشت	چو کلاهش چو نعل چاک

ایست که در کزناش کز	بدان قهرم بر این کس
بناغ صفت کج که پندار	کس خندان بستان کز
بنام جان به و شاه کز	تعام نه نشاید چو تخت
بر درگاه این به حق طلب السلام از ان و کرامی	
داشتن پادشاه مصر را و راه و فاقات کردن چو میر	
و به تملک شد این و دشمنی و بیست طلب آید	
درین دیو کمر به پند	که بی غنی باشد شش
خوردن و ناله و در و در	که آید بان چون و در
بناغ صفت کج که پند	که خورشید در شش
شب به صفت کج که پند	خلع صفت کج که پند
چو کس که بران بر جان	براه آید شش
پند کس که بران بر جان	خطاب آید بر کس

کدام

بمیدانی از بر جان	کدام بران شورش
بمیدانی از بر جان	دور و در تازان
سر و صفت کج که پند	بر از دین کس که پند
بنامی که پند	چو از چاک سواران
بمیدانی از بر جان	چو از خورشید پند
بنام آید و دران	سوار مصر و دران
بمیدانی از بر جان	تی و تان بایست
بمیدانی از بر جان	چو به سف شش
چو کس که بران بر جان	فران کس که پند
بمیدانی از بر جان	بر جالبی شش
کدام از کس که پند	براه مرکب او شش
فرود آمد از شش	چو آمد از کس که پند

پایان از فرقی با انوار	نور از حلقه با انوار
پایان از فرقی با انوار	نور از حلقه با انوار
پایان از فرقی با انوار	نور از حلقه با انوار
پایان از فرقی با انوار	نور از حلقه با انوار

پایان



درد آتش که شعله از سر جانها	سر سیدش ز سر کاری جانها
جواب دگر طبع کجاست	چنان گاه از آن کجاست
در آخرت کین خوانی بدیم	ز تو تیر آن روشن شدیم
چندان تیر آن کردیم	غم خلق جهان خوردیم
بکش با این غم رانی	که ابرو غم نیست در رانی
سنا دهی کرد اندر دیا	که بنو خلق را بر کشتی
بنا حق ملک خدا را	ز چرخ خون نشانان
چو از او نشوید اندک	نشدش چنان از بهر تو
بنا باغوش را از آن زشتی	که باشد بر رخ صفایان
چو کرد و زشت و پاک	بیاید و در کار نقطه
بر در کسبش ز این شکی	بدر حاجت خود زان غری
ولی سر کار را این نیست	که از او نشوید باغی

باز

به انشعابیت آنگاه	چو از آن کجا را کردین توان
ز سر چرخ کرد عالم توان	چون دانا گیتی کم توان
بمن غرض کن بدست	که ناید دیگری چون من
چو شاه از وی بدید	بلک مصر را و شمشیر
پس را بنده است وانی	زین را غم و سوز
بکای خود و بخت از نشان	بعد عزت و بخت
چو با لای تخت زین	جانی زین تخت
چو رفتی بر سر آن	سید ملک جهان و شاه
بر جانب که طوفان	جست کش از سرش
بهر کس که گشت	چو بودی پادشاه
چو یوسف را انداد	بعد از این پادشاهی
چو ز صبر داد و نیت	ز این شست او سرش

دشمنان قتل نمودند و در میان زینهارهی در دیوار هم که	زردی شد و دستهای او را
نه از راه جوهرش نکلید	زبان بر یوسف پشت بستم
تکلیف که در کمر بگشاید	نه از راه ده یوسف خان را
یکی را بگشاید چون خوراک	وین هرمان سر کار دینی
خوششانی با هر کاری با	یکی را بگشاید چون بیا بر خاک
نه از اقبال او کرد و نه خوار	که در کارش کسی را بیا
در شمع حال را بیند و در حالت غم و اندوه است	
یوسف علیه السلام بروی محبت فراقی و اقبال	
ولی که در لبش غم نشاند	ز سرشادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر هیچ در آن	که در و شادی و غم هر دو
اگر کرد و جهان بسایه	آباد و موهای غصه چون

از آن

از آن غم و امن او نگردد	لایق وی که او در کرد
و در پیش طرب سازد و نه	بود زده و شادی با ده
فرمود از آن سر بر روی	نوازه که غم خوشی
زینجا بود در هر وقت	جهان چون غم و خفا
در آن روزی که در دنیا بود	هر چه غم و چون کلزار بود
غیرش بود در سر ساید	نمای بود در غم ساید
مر اسباب غم و شادی	دنی از غم و چون شمع ساید
غم یوسف زمان او نیست	حدیثش از زبان او نیست
درین غمی که رفت از سر خویش	لایق اسباب دولت است
خیال روی یوسف یار او	این سر خاطر افکار او بود
بیادش روی در و در آن	وطن در غم و محنت غم از
یوسف از فراق او نیست	ز دیده خون می بارید

خوش آن کزین بر تو را بود	دو یک سر ایام بودم
ولی یار از هر مان وید	جانشین می بر رویه
از آن دست چو خیمه خیمه	زندان کردش چو دهم
بش بنیان زندان کجی	تاش کرد می آن روی چو
برو زهر نیکم از آن بود	دروید و آن تر که بود
منم امر و ازین دور نما	بیان بخند جل بر زمانه
نه ارم ز کجی در آن	وز آن عالی نم رسید علی
خیالش کرد و چون نه نام	که در تاب خیال او ظاهر
بیکت این حدیث و این	زاه آتش بر دماغ سپرد
چو آید ایم دور آتش	بفرق سر شدی پیر کاش
ز خورشید و آتش چو	بنودی غیر آن پیر شای
نمود آن چو کشتن لای	فلک را از خدایک

نکته

نه کشتن اگر مانع کشت	ز صند و ق تلک پیران کشت
ز هر شان دم به دم خواب	که تو تاب خواب بخت
چو بود از باب بر سر تان	فره میریت آبی بر لب
نمی شست از رخ آن خواب	از آن طاهر چو شست
چو آن خوابم رخ را غار	بدل عذبت نماز کردی
بروی کار نماز روی دهم	بجز خون بکر کار و عذبت
کمی کن باخ رو بکشت	چو چشم و دگر می چرخ
ز سر می بر می بودی	نوشته افش خط نما
کمی بیند کمی دل بر کشت	ز جان خرمی جانان میر
بجز بر سر زانو کشت	من را دنگ نیلوفر می
بر دست می در نورم	اگر خورشید از نیلوفر
چو باشد خواب غار	مرا بنودید از نیلوفر

بدان چون سنوبر که نهی شست	میان بیکر خاشاک نهی شست
کشتن کز سر کنگار نهی شست	کشتن از خاک نهی شست
ز آتش خنجر نهی شست	ز کافوری کف نهی شست
در وین نهی شست	برون زین نهی شست
ولی نهی شست	نورانی نهی شست
فرادان نهی شست	ز جبران نهی شست
جوانی نهی شست	بر کشت نهی شست
بر آمد صبح نهی شست	بگشتان او نهی شست
کر زان کشت نهی شست	جای زان کشت نهی شست
بناشاید نهی شست	کونستان نهی شست
سیاهی نهی شست	ز کشت نهی شست
بشادی نهی شست	سید نهی شست

چو ترم از کشت از انام نهی شست	چو ترم از کشت از انام نهی شست
از کشتان کز نهی شست	از کشتان کز نهی شست
بر روی نهی شست	بر روی نهی شست
از آن چمن نهی شست	از آن چمن نهی شست
نار کپ نهی شست	نار کپ نهی شست
ولی نهی شست	ولی نهی شست
سوی نهی شست	سوی نهی شست
ز سر نهی شست	ز سر نهی شست
چو نهی شست	چو نهی شست
که نهی شست	که نهی شست
سر نهی شست	سر نهی شست
بک نهی شست	بک نهی شست

تغافل کردن از طوق وضع	تغافل از طوق وضع
بزرگواران از خاکش	بزرگواران از خاکش
بهر یونش از خاکش	بهر یونش از خاکش
بیاد از بر روی خشتش	بیاد از بر روی خشتش
در چرخش از آن گیسوم	در چرخش از آن گیسوم
نرفتی غیر یوسف بزرگوار	نرفتی غیر یوسف بزرگوار
در آن وقتی که گیسوم داشت	در آن وقتی که گیسوم داشت
زمر کس قصه یوسف شد	زمر کس قصه یوسف شد
دانش را چون در جیبش	دانش را چون در جیبش
بهرین کس بود که بر پشته	بهرین کس بود که بر پشته
بر آن از این خراشید	بر آن از این خراشید
پس از آنی خاموشی شدند	پس از آنی خاموشی شدند

کشد

کشت آن که بر پشته	کشت آن که بر پشته
بر آن شد تا نپا قوی و پنا	بر آن شد تا نپا قوی و پنا
که چون افتد کد ز کای برایش	که چون افتد کد ز کای برایش
زنی چاره آن از پنا شده	زنی چاره آن از پنا شده
زخان و صانعان و پنا	زخان و صانعان و پنا
بنامه قوی از یوسفی باریش	بنامه قوی از یوسفی باریش
کسی با یاد از وی را ز کوی	کسی با یاد از وی را ز کوی
چنین روی در هر کد	چنین روی در هر کد
کسی با یاد از وی را ز کوی	کسی با یاد از وی را ز کوی
چنین روی در هر کد	چنین روی در هر کد
یوسفی او ز شویا	یوسفی او ز شویا
در ساطع نشانی از پنا	در ساطع نشانی از پنا

شود خرم بکاک کرداش	نشیند خوش بکودان پنداش
آه نه ناله ای بجز رانده است عجب آه سلام و ازانی	ساختن تا از آواز که شستن بپاوه و بی خرمندگی
اینها را از شنای چو جان کما	برای یوسف از اینها زیست
بدو کردندی پستی و ال	چو مو پستی بپایان دلال
چو کردی از جبرانی آلفا	جدا بر خاستی از سر استاوا
چو از بر آتش افروختی	ز آتش شعله در بری کرختی
در آن فی بیدار شدی	چو صیدی تر تا کردی پست
دلی از دوی عشق بی اثر	بر و بر کوی شکر بود
بر آخر داشت یوسف یوزا	پس هر آه از دود سادی
سکته در املی چون پست	ز پست بستر ارا و سادی
از نور ظلمت از دوی شانه	برابر چون شب و روز نا

ک

بگردد بر خوش چرخ از نام او	سکن در کاش بدار کس نام
بر خوش ملاکی پست از د	نرم آخر در خشان سپهر
بزم خرم چو نیک نماه چنبا	ز مهر ماه خوش نیاره چنبا
اگر نعلش بریدی در کما دوش	بهر لب اندر پست تنی چون نو
که شتی در شکارتیان نخر	بر آن از پستوی کفر چو پست
اگرش میدان شدی از کوب	یک بستان بدی که موی
اگر کردش باز به کشتی	بگردش با دهر کی رسیدی
براه او چه شدی بر قطره از	ندیدی چکر که قطره از دوی
بروشش در آن خوشی	چو آن که آمده از نظر فای
چو کجی بود از کوه	بری ز آسب ما تا زاید
بر آخر کردی نام و فروتن	کرفی خد تشکر دود کرب
جادی از دوا در دوی واک	بطل ماه آب از چنبا

متیاستی در شربکها	خوش از سبزه گشت
ز شکر چیده و از شکر سال	بی جو کردیش آمل و غزل
ز سدره بهر غزلان غزل	کز ناسک از خوش چو ناله
و دیگر بود از شکر شالی	و کباب از طرف تابان
چو یوسف طائر پای کوی	چو ماه اندر دو پیکر جای کرد
کشیدی زیر ران و جلیش	چو دی حاجت کو جلیش
شبان سوی آینه آمدی	چو سپیده پناه آمدی
ز لعل نیر چون آرا تیند	از آن فیست خود پیر
بهرست بر سر راهی	خوشان بر کز رکاب شری
چو یوسف رسیدی خال ازرا	بطریق کو دکان کردی
کو اینک سید از راهی	بر روی رنک مهر و ماهی
ز لعل کشتی از سینه ایوان	نمی یافتمش از آن نایب

بدل زین طوطی سپیدم	که ناید بر روی یوسف در دلم
بهر تزلزل آن دلدار کرد	جهان نه ناله ناله کرد
بهر محال که آن جانان شیند	شیرین بر شام جان شیند
چو یوسف در سیدی کردی	کز تیان در دل افتاد چو
بکشیدی که از یوسف برفت	درین قوم از قدم او آید
بگفتی فریب من پوشید	قدم دوست از من پوشید
بی کوشش ملک جان توان	قد و شمع بجایان توان
نیش طبع بلند از ده سازد	نه شاهان جهان از ده سازد
چو عازان از کی مراد کرد	از آن جانان که کجا کرد
چو کردی کوشش آن خیر گشت	ز جان و شمع جان و دلم کرد
زوی افتاد که من در شیند	بعد محبت در دلم چو
ز جهان تا یکی مجبور باشم	تو آن بسته که از خود بود

بکشتی این پیش از دقای	ز خود کرده فراموش از دقای
ز جام خودی از دست نمی	چنان خودی آن فی نیست
و آن قیام خودم از جان شاد	دیدنی نیست افغان
بدین دستور بودی در کمال	بودی غیر از پیش کمال

که در این سر راهیست ملک السلام و الله

نایاب حق و سبب را شکستن و ایمان بخدا تعالی

آوردن پس بسراوه و آیدن و التفات یافتن

نداده عاشق میدانست	ز اید صریحی ماحول نیست
دو دم خود یک طلب کمال	بهر دم در طلب بزرگ کمال
چو یابد بوی گل خواهر کند	چو پند روی گل خواهر کند
تا بجا که بعد از پیشانی	سواهی دولت دید اپنی
بسی پیش آن بت بزرگ	که عری در پرستش از بزرگ

بکشتی

بکشتی این قبضه با غم طالت	سرم در جادوت با طالت
نزد اعراسیت که جان نمی	برون شد که شربت نیست
بیشتر خود به بین و سوا بر ما	بیشتر باز و دنیا بر ما
ز یوسف چند با شرم ماند بگو	بد چشمتی که چرخ در اندازد
مرا در هیچ دقای و مقام	بزرگیداد یوسف نیست کای
بد کلام مرا چون سیه سوا	چو است کلام من در کای
درین باغ خیم سپید چندان	بدرین باغ خیم سپید چندان
چو غرست یک کلاه و دین	ناله بود و چو دین ازین
نیکو گفت این بر سر خاک کند	ز کزین خاک را فنا کند
چو شاه خود بخت خاد و آ	صدیق ابلق با من بر آید
برون آمد از لای چو کای	گرفت از او یوسف بکای
بر سر و از دوا نان داشت	ز دوا نان ز جان فریاد داشت

زین بر آسمان نیست زهره	بهر جا به شان کفر آکوی
زین بر کوشا نیز در جای	صیقل بر جان راه چاهای
کسی از غوغای ابله نیست	تجلی شد که کس از آیدینا
ز نویدی و رشید پاره	ز کوی خرمی آه ابره شسته
ز دود و دلیقان بیکر و دهم	ز آه آتش نشان بیکر و دهم
بخت خانه نو چون بی آرد	و دود و دلیقان بیکر و دهم
بهر پیش آورد آن بیکر و دهم	زبان بیکر و دهم
کوی شک سبوی تو عالم	بهر دای که با شمع شک عالم
شد از تو راه بیکر و دهم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر پیش روی تو چون بیکر و دهم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر دای که با شمع شک عالم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر دای که با شمع شک عالم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر دای که با شمع شک عالم	بهر دای که با شمع شک عالم

بهر دای که با شمع شک عالم

بخت این بر آسمان نیست	بهر جا به شان کفر آکوی
بخت این بر کوشا نیز در جای	صیقل بر جان راه چاهای
کسی از غوغای ابله نیست	تجلی شد که کس از آیدینا
ز نویدی و رشید پاره	ز کوی خرمی آه ابره شسته
ز دود و دلیقان بیکر و دهم	ز آه آتش نشان بیکر و دهم
بخت خانه نو چون بی آرد	و دود و دلیقان بیکر و دهم
بهر پیش آورد آن بیکر و دهم	زبان بیکر و دهم
کوی شک سبوی تو عالم	بهر دای که با شمع شک عالم
شد از تو راه بیکر و دهم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر پیش روی تو چون بیکر و دهم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر دای که با شمع شک عالم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر دای که با شمع شک عالم	بهر دای که با شمع شک عالم
بهر دای که با شمع شک عالم	بهر دای که با شمع شک عالم

چونم لایزال از این چو یوسف	خود فانی دل از این افشاند
گرفت افغان کمالی برین	چو برکت از ده آن برین
ز دل و چرخ که درش نرنگند	که پاک کاکه در اسانخند
نهاد از خود جاده نمرودی	بزدند سبکین محتاج
برفت از سبک است آبی شریف	چو جگر داین غم کوثری بود
که بر و از جهان من تبار تو از	بجاست کین تپه خوارا
بر لاکخانه اخلاص من آورد	نخلخانه خاص من آورد
وزین او بار و اقنا شریف	که ناکشید از حاشین بر
عجب ماندم که نایله در کین	که آن تپه چو تپه توری بود
کلاش را کی این تپه شد	که در روی نه و امن کرد
که در یابد بای یا بکاس	دو صد جان که بایده
مرو قنعت که کم کرده با	فروغ صدق برین پناه

نور

شود صبح صادق با این	مر نور را و پادشاهش زویر
نه چون شادان دور این ماند	که بچرخید بس در بهانه
زمرنگی که یکدینا رنگست	و زره دست صد رنگست
ز دنیا روزش صد مرتبه	تخله کرد آن از این زمره
آدمی در این تپه شاد بود	
و عانی وی پشایی و جلال و جلال	
الآن خوشتر چو باشد شریف	که کرده و یار نیک از شریف
بخلو تخته دازش یار یابد	ز یار سینه بی آزار یابد
به پیش از شیشه راز کوبید	سکای پشایی درین باز کوبید
از غم غایب چو نرسید	بخلو تخته خود نوشت بر
در آمد حاج از ده کانی	بجز نیک و عالم غسانه
شاد و در و انکاسی	که در و مرشد را شادمان

مرکبی که بادی باشد همراه	بهرای رسالتش در گناه
بخت حاجت اورا در آید	اگر درین دست آید آید
بخت اندیش که در آید	که با من باز گوید حاجت خویش
بخت رختش در آید	حاجات زحمت خود بخشد
چو رخت یافت چون در آید	در آید شادمان و بخت
چو کلاه شد چون بخت	در آن رخت و بر سرش
ز من خندید پس بخت	ز من نام و نشان و بخت
بخت آن که چون روی تو دیدم	بزا اجماع عالم هر کس دیدم
نماندم هیچ کس بهر دست	دای جان گفت که درم بر دست
چو آنی دخت بر باد داد	بدین چری که می بینی خاد
کفری شاه ملک اندر آید	هر کجا که می روی خاد
چو یوسف زین نخل انگشت	تر که در دود بر روی ز ابر بخت

بخت

بخت ای زلیخا این چه بخت	مراعات به فیاض بخت
چو یوسف گفت برای زلیخا	شاد و از باز بخت
شراب چو دی زد از دستش	رفت از دست او از دستش
چو با او چو دی آمد بخت	بخت کرد و بادی بخت
بخت که جوانی و بخت	بخت از دست شد در آید
بخت که هر چه شد در آید	بخت از با جبر جان بخت
بخت که تو بی در بخت	بخت از هر که بی در بخت
بخت که در روزی که بود	بخت آن علاج در بخت
بخت از حسن تو که در بخت	ز صفت بر سر من که در بخت
سرو زارانش را پاش کردم	بگویم پاشیش را پاش کردم
شاد و در حشمت بر بخت	که تو مرا پاش از خاک بخت
خدا از سر و پیری بدست	کنون در کج مشق بخت

بکشت حاجت تو چست امر	ضمای حاجت تو کید امر
بکشت از طاعت آرد و جان	نوام جزو حاجت را ضای
اگر ضامن شوی آزار گویند	بشر آن کشایم از تابان
و کز لب ز شمع آن نیم	نم و در و کز تو سپیدم
فکر کما بان کان فوت	بان عمار کان فوت
که آتش لاله در جان و شید	لباس غلت از بدو این شید
که هر حاجت که امر و از تو	رو اسازم نرو و ی که تو
بکشت اولی حاجت و غنا	بد آن کوند که خود و بدانی
و کز پیشی که دید از تو سپیدم	کلی از بخت خضار تو سپیدم
بچنانید یوسف بد دعا	روان کرد از دود لب دعا
جای مرده ای از اندکی	ز من را خلعت غرض کنی
بجوی رخت باز او را	و آن سینه خود را بشا بس

نکات

ز کافور شین را آمد بکشت	در جیش اشکارا شد بکشت
پسندی شد ز یک سر و آتش	رو آمد و سو او در پیش
نم از سر و کل اندا شیری	کشک از نو و خاشاک
جوانی پر شین را کشت	پس علی سلک شد و کمال
جانی شد اسر و کار و کرد	ز عهد پیشتر هم پیشتر شد
و کز ره چو ش کنت آنی	مراد و یک کنت که بکشت
مرادی است کما فی غیر	که در خط و کد و صحت نیم
بروز اندک شانی تو بام	بیش و در کنت پای تو بام
نیم در سایه سر و بلند	بکسر چشم ز لعل تو بخت
نم مرهم ز آل انکار خود	بکام تو پیشین نیم کما خود
بکشت خود که بر مرده شمع	و هم از پیشتر ما صفت نم
چو جوی این کما که از کوش	زمانی سر به پیش الکان ش

نظر در عیبت بود در مشکاف	جواب او را می گویند آنرا
میان خواست حیران بود	که او از چوب باریک
پیام آورد گاهی شاه شکرک	سلامت میرساند از دیا
که ما عجب ز لیل را چو دیدیم	تو عرض میازی را شنیدیم
ز نو شکر گیزی آن چو کوش	در آمد جز شایسته بخت
باش از تن تو میدی نغمه	تو بالایی خوش خند بخت
تو هم عقدش کن کار و پیوسته	که کشاید بان از کار او
ز عین غلت یابی نظر	شود زاینده ز آن عقد
<p>خداوند سبحان و تعالی عزوجل و زلف کس که درون ما و ما</p>	
چو فرمان یافت یزدان	که بندد با او ایضا عقد پیوسته
اساس انداخته شمع ز نور	نهاد اسباب روشن اندیشه

نهم

شده صحرایان ملک را	بخت تو در صحرایان
بقانون لیل و دین پیوسته	بر این جهان و صورت خود
ز لیل و اوج خود در آورد	بخت غریبش بکلی که آورد
قرار ایشان برده با جفا	بیار بکار و کشته و سیاه
در هم خفته بر سبک پناه	بجمله مایه از اعدا و خوار
ز لیل و اوج خود در آورد	بخت غریبش بکلی که آورد
پرتو ران همه پیش رو	سروا خسته پیش رو
خوشان از کمال و کوشش	بدر کش جامه و او نه در
چو تاجی سوی مردم یافت	بدر کش جامه و او نه در
عروس و نقاب غریب	خداوندان پرده بر روی
بغیر و زنی برین سیر	چرخ لغز و زنده زنی
فلک خنده ز یاد او	شوق یافت ترا کوه

چو برفت کجای کیشش	ز دیدار خودش غمیشش
ز درخت جای بختش	کن زخمش پای بختش
بیوی خود و جوش آورد	بر میداری کیش از خوابش
بان روی کردی بست	در میباید و عمرش
چو چشم از دست روی	بمانش چمن بروی
چو روی در غم بطبع	ز حسن آرایش شاد
بلب بر سید شیرین	بداند آن کند عتابش
چو بود از بر آن فرزند	دوبل بر خوان و صفا
از آن رو کرد اقل	که بر خوان از کلبه
کلب چون در قفس	و مساعد در میان
زیر آن کمر ناره	نشانی یافت از ناله
میان بپشت طلب	از آن کج که درج

حاجه ز شرب در پرده را	در آن پرده جهانی را
مخلوط حرارت با هم	بودی غیر شکیب پرده
ز لقا مستطرد در پرده	دل از آتش در پرده
که این تشنه کرب	بر میدارست یارب
سوزین تشنگی سیراب	نشید از دلش این
کسی بر آب چشیدن	کسی بر خون زخم
کسی کشتی که من	گر کرد خوش بینسان
کسی که لطف دوست	لطف دوست نوید
ازین اندیشه خاطر	کسی خوش بودی
که تا که دید که در	می بل پرده تر
ز لقا رطوبت چمن	نشانی در پرده
بودن بر دشمن خود	ز نور خود و ظلام



شد اول فراتر از غایت	برو تا مدعیای تو شمرست
دو غم از دو بکس برسد	نه باو صدم با هم رسیده
یکی شکسته و دیگر شکست	نمزد تا شکسته در گرفت
چو یوسف کوثر را نشسته راوی	ز باغ غنچه شکسته را چسب
دو کس که بر غنچه چو پاش	کحل از باغ غنچه شکسته چو پاش
بکشای غم عزیزم که یزد	ولی از غنچه با هم چسبید
براه چاه اگر چه شکسته	بوقت کامرانی پست را کشت
طللی در خوابت دید بود	ز تو نام و نشان چو سپید
بساط مرمت کس و دیو بود	برین ایضا را برده بود
ز کس که اشتم از پند را پاس	ز تو که کرم کرم کرم کرم
بجای آنکه که این است	که کوته ماند از آن است
دو صدم بار از چرخ غم	تو پانی آفتی پس کرم کرم

چو یوسف از غنچه آرای چو	شکسته از غنچه آرای چو
بکشای غنچه از غنچه چو	ز این بر آید چو از غنچه چو
بکشت ای دل شکسته و رسیده	کرم بودم ز دروغاتی را
بدل شوقی که پایانی نداشت	بجان دردی که در غنچه چو
تراشکی دین غنچه که هستی	کز غم دم غنچه سودستی
بکشای غنچه از غنچه چو	بکشای غنچه از غنچه چو
خبر کردن غنچه از غنچه چو	
و بکار کردن غنچه از غنچه چو	
زهرنی که کمال غنچه چو	بکشای غنچه از غنچه چو
بصفتی آنکه که ز دروغاتی	بکشای غنچه از غنچه چو
که آمد در طریق غنچه صادق	که آمد در طریق غنچه صادق
ز این را به صفتی بود و دروغ	که کرم غنچه غنچه غنچه

بطلانی که لعبت یازوچی	بنو لعلست تان سازوچی
نیازی جو کردی چاره نیازی	بنودی یاربیش خضر نیازی
و لعبت را که پیش هم نشاندی	یکی عاشقی یکی معشوقی تو اندی
چو دست چینی ست است	و در دست چینی دست داشت
در آن خوابی که دید از روی	بدام عشق یوسف شک داشت
سوائی ملک خود از او کردی	بلک صبر استک سفر کردی
ز مهر خود مهر یوسف داشتی	ز مهر خود ز مهر یوسف داشتی
جوانی در خیال او سپردی	بامید وصال او سپردی
به پیری در تنای دیو داشتی	بکوری در تماشای دیو داشتی
پس از پیری که پیاوردی داشتی	بمردی آسمان و جهان داشتی
و از پیری که از نیت نداشتی	بدل قیده و نیت نداشتی
چو صد شمع و پروانه نداشتی	در آخر کرد و در یوسف نداشتی

در پند

دل یوسف بر پیش چنان گم	کردی آمد از آن که زنده گم
چنان ز راه دال آن گم	که کیامت نبود از تو گم
بگرد و خاطر گشته ز صفا	بیشرب تنادی روی برده
ز یک گشت طرب است	با پیش دم دم حاجت داشتی
ولی زو بر ایجا پرده داشت	ز غرض حقیقت بر تو داشتی
چنان خورشید بر دیو شکم	که یوسف را و چو فکرم
بلی در نو و عشق با داشت	که شش سر در مانع داشت
چو خورشید حقیقت گشت طالع	نمودش بر دیده سپید داشت
سکسای حقیقت در روی داشت	ز سر چو آن که در پیش داشت
شی ز چنگ پرست کرد داشت	خلاصی جبهه داشت
چو ز دوست قمار داشت	ز دست چاک شد پادشاه داشت
تو هم از آن کون داشت	بپاداشت کجا من داشت

خداوندی تعالی و بیست خود طلبیدن و اندک بخت گشت	زنی صرست که تا که بکینجی
کشته بر پشیمان و وصل زنی	کشته بر پشیمان و وصل زنی
کشته و شاه و در آتش	کشته و شاه و در آتش
شاید و خاطرش از غمباری	شاید و خاطرش از غمباری
زنا که با او بدی بر آید	زنا که با او بدی بر آید
در آید و ماضی وصل گشت	در آید و ماضی وصل گشت
زینجا چون بویست کام دل آید	زینجا چون بویست کام دل آید
بدل خرم با طر شاه میر	بدل خرم با طر شاه میر
تا دلیلت ایام و صفا	تا دلیلت ایام و صفا
پای و آه آن عقل بر بند	پای و آه آن عقل بر بند
مراوی از جهان و آن	مراوی از جهان و آن
بشی پناه و در بر پناه	بشی پناه و در بر پناه

چو را دید با ما در شپسته	برنج چون خود غاب نوبت
نذا که دنگی فرزند و یار	کینه ایام دوری در پشیمان
زما نواهی بر آب و کانی	بزرگسنگ جان و اقدار
چو یوسف نیست پنداری آن	بپنداری ایام و بحر
صفت نوا با بادی پاک	و زمان مصور با و عیان
زخوابش خیال وری گشت	بناش آتش جوری افکند
دل بویست خود و درویش	با یکم خاقان و خردش
قدحین گشتی از بد و	زده صفت سرای از بد و
سنگ اسیر ازین دیر قمار	بحر آب جهالت و عار
کرای حاجت و اعلی و مست	بهر افترت و تارک غنایان
بفرقه نایج اقبال از نای	که هرگز هیچ متعلقات
و درین کسوفانی گرفت	ز قهر جهانهای کلفت

مرا غلغله زین رای نبرد	شایان ملک ابد و
کفر کاران چو راه برین گشت	بتریب و نزلت پیش گشته
برون آرا ز شمار دایم	بقررت ایشان دایم
زینا چون شیند این را دای	بدل نمی رسد شغف کان
نقدی نیست کردی این عطا	اگر کرد و نبردی آستان
شاید از کان او ندی	کردی ترا و افت زکی
قدم در بکلیه زویر تنگ	گشا و از یکدگر کیستی هر
بیکد از غم دوری بنگ	همی باید بر خون چو درنگ
زندان طاق را با اندونم	زودیه اشک می بارید و نم
که ای زمان دور و دکان	بر هم خرد و روزی پاک
مرا خاطر مرا مرادی	گشا و شد بر می گشادی
محتاج آورده ای بی	جای برنده ای بی

چون

علا غلغله زین رای نبرد	بک سازد غلغله چو ک
کفر کاران چو راه برین گشت	عجب حیران شد و در کاشم
برون آرا ز شمار دایم	زین کش جان من جان بچ
زینا چون شیند این را دای	بک زنده کی پند ک
نقدی نیست کردی این عطا	حیات جادو ان ک
شاید از کان او ندی	کر من با کیم بی او
قدم در بکلیه زویر تنگ	مرا هر روز بر اول انکاد
بیکد از غم دوری بنگ	بهارای جمال او سپ
زندان طاق را با اندونم	زینک است شبت و روز
که ای زمان دور و دکان	شبت و روز شبت و روز
مرا خاطر مرا مرادی	علا غلغله زین رای نبرد
محتاج آورده ای بی	شبت و روز شبت و روز

شبت و روز شبت و روز

سواد اینها چنانچه در روزگار بود	بر اهل مینه سوزان میرفت
چهارم باد چون آید بخوبی	ایوسف کرد اول پیش آفتاب
دوازدهمی بر سر پشته ایستاد	ز کوهش کجای عالم در آن
غیر از اینها دوی خیر بایشان	که چون کج و خاشاک شایان
نخست از دور چرخ نامو	که میان چاکت چون صفا
بر آن آتش که در دل افکند	زین کجای و از چاک کربان
ولی زان راه در چاه	قدون کشت آتش زنه منی
بنام خن زخمی در روی میکرد	برای چشپ خور جوئی میکرد
بر جوئی که آن شیر در آن	سرمه جلوه کاه از خوان
شد از ناخنج کلکون کلکون	چو خورده ناخن در چپ و دهن
ببین از تبار شک میزد	چنانچه بر رخ کلک میزد
زینم آغا حقیقی تر میرفت	و زین بر لاله نیلوس میرفت

بسی فرق پاکش مرد و پند	ز او در پنج آرا ساخت بچ
زیر جان سر و پستان از آب	بچید و بنیل است از آب
ز دل او در جهان فریاد	نشان از سینه شاد و بهر
که برین کوه وقت کربانی	بجای جان کرم نم بانی
چو خوش کردین بر بار کج	کلک جاده انی داشت
ز بس عود اندرین فتنه	نکردم با پوی چون رکاب
ازین کجای غم افزا چو این	نمودم در حضور او گرفت
سرسینه را در بر با این	خویش از صندل و پیرنجیم
چو آید بر تن آن زخم دشتش	نکردم سینه پشید آن شمشیر
چو صوفی تخته بر و از کلک	سمان بر تخت شد ز کوه چوین
کتاب از چشم خون افشان	باز در کتاب آراشم
کهن چون بر لاله راست	بکلیش شست و خاک کرد

فکر دم داشته اذ و زنی بخیا
 چو از غم خوار او دل شکسته
 زبان پر از زاری می نویسد
 چو جان خویش را خاک گشته
 زمین زیره ز درد و تشنگی
 در دنیا زین جان کانی نایا
 پای کام جان محروم
 بریدی از من و یاد کن
 و ناداری و فادانی
 مرا از دل برون افکنه
 عجب خاری گشتن در دل
 به جایی را در فرستاده

که ناله زدم بر ملاغز تو
 و زین سرش من کلن بستند
 مگر دم غل او را در آید
 چون پاک و دنا گشته
 بکام دل را از غم من
 در دنیا زین جان کانی نایا
 ز غم آسمان من
 به دی اری ز خود شاد
 پاران شیوه یار من
 میان پاک خون افکنه
 که پر و نایه آلا کل
 کو آجا بکند

五

همان نیز که پانچ پر کشایم
 گفت این دو عارفی از کرامت
 یک خیل از آن اندوید
 نیز جدا گشتان اندوید
 بر آن خریش آن خود شیدا
 ز رخسار چو زرد زکوه عشق
 گهی فراقش پیوسته و گاهی
 تو زین کل مرغی که نیست
 تو زین پاک منزلی که چون نیست
 فرو رفته تو چون آب در خاک
 خیالت هر دو خون در خاک
 زدی آتش در خاک و جودم

بدو در من کنی کشاده دیده	کرده از دیده گشتن از کینه
همی نالیده دم من بی خاک	بصد دست منی نالیده
چو در دستش از حدی	برسم خاک بوی من گشت
چنان خود آفتاب در آید	دو ترکس از کربد آید
خاک و غنای از کاسه	کرده گشتن در خاک تر
چو باشد از کال و زیج	چه کار آید درین بیان
بود هم مصیبت پدید	بیدار ام افشا بدین
چو آن یکدیگر زنا بر صفا	دو بادام سیه بر خاک افشا
بنا کش روی خون آلود	بسیکی من بر سید و جان
نوشان خاکش چون آتش	بروی ز صاف جان من
حریفان حال او را چون	نشان و مال بر کرد و شای
مر آن نوحه که بر پهن	بیکر زده بر روی باد و صد

مکانه

بیکر زده نوحه و دست	بمان نوحه گران
چو ساز نوحه آفتاب	نور دیده بر شیشه
بشسته شده دیده	چو بر کمال بعد از جهان
بمان خود از شمع من	برو کرد زنده ز کمال
ز کوه قشون پاک	بجست بر شمش خاک
نیده و سر کز این	که باید صحت جانان
ولی و انانی این	که دارد از کفن بران
چنان گوید که با هر جان	که چشم پاک برین
بیکر جان شعله و با	بجانی است انواع
برین آخر قرار کار	که در تابوتی از شکر
شکاف شک تیر اندازی	بمان غول شمشیر
برین عید که چرخ	که جد مرگش از یون

ترا با هر که روز آشنایست	تو را که رت آخر بهیست
بسی کردش نوه این عظام	بسی تابش بر تو و نوه عظام
که تا با هم طایع را کشند	شکار مرغ جا ز او کشند
منو از این مرغ با قریح طایع	چند روز و کاهی از این ام
طایع که بلند از یکد که بند	کند بر یک با صفت خوش بود
با تیر مرغ و در از آشیانه	ولی بر خون زنده آید و اند
پسین و ده پسر و هر که کش	که هیچ از یک که از این نیست
برش و لکی چون صبح که	که در خون چو شبنم شام
ز سرش که می نغمه نشنا	که آن در سر نماند نشنا
به دستان پای نه فصل سال	تا شاکل که در جویست آن
چو که در پست بنزد چو چاک	نخواری بنزد چو در افکار
ز راه کحل لایه پسته	و لای پرش و دل پر

کاف

که از کف و ز پام و دوازا	که کرد و نوه و خون را غرازا
چرا بنفش در پشته و دم	چرا از شکم که از شک شغ
بنفش در کوه و می سو کو ارا	بگون آغشته لاله مرغ ارا
صنوبر با دلی که شست و شست	نی ایستخو و سوراخ و مرغ
ز گل و پراغ پشته و روی	سمن در کف و مرغ و زان
در شان از صبا در شست	غنی بر جان مرغ خان کو کز
بود که کوزان قمری ز سر	که صحن در جهان آمو که
ز دران با نر و ان قور	که خوش انگور و این باغ خوش
مطوق فاخته که از شست	که زین چرخ بر بن تار و کی
جهاز اودی و فصل سال	پاد از خزان کیر افشا
به چرخ سوزی و آفتاب	به چرخ و ز دی و کز
در میان سر و اند و فر	که یار از این جنت از جنت

خونین محنت و اندوه و زحمت	کرد و یی بعد از یکدیگر
برفته آب زنگ از شاخ	سیر بر پیش آمده و در غلغله
نموده خود در شامی میانی	و هم طایفه وین با پای کلافی
نیز چادر شاه و پستری	نیز در قفسه شش و زواری
ایران تاج تارک کربلای	که بجای تخت نوی کج کمر
در و نشانی چو وقت خدایی	بصد پر کا درون گنبد خدایی
باین خوابان سپاسنامه	ز درختی بصلت بر کلاه
نیشتر بر رخ زرد و غایت	طمانانده دور از روی پای
ز روی خشنی چو آب شعل	شده باد از نه ساز بطل
چنان از دست و پیر و روی	برای آواز و سر ما شنید
مگردی پست خود را نمک	نیز از آتین شامی هر دو
بهارستان عالم را خرابی	از این است آن غم از این

درین غم خانه پایی غم چون زین	دل پر خرد و خرم چون زین
بکلی در نشان خرمی نیست	و اگر باش نصیب آوی نیست
دل از اندیشه شامی کن	دماغ از فکر آوازی کن
بناشد سر پر از ناله	نصیب آدمی خبری نصیبی
دماغ امرای شادی با	بقلمندگی آواز و میباش
ز سر بری که افتد و بپند	کند خاطر بر خوشی نیست
بصد سر به برین خوانی	غم جوش کشیده نغمه خوانی
سختی و از پای کجاست	درین جای چندان کجاست
و اگر تو کسکی کنی بخت	کلی بپس بخت و بخت
نور خیزد غم از این پست	بیکایک میشاند آغوش از
و آمد از دشتی پانیک	بیدار و دایمی مانیک
عصا کیری کجاست کا	که کجی را بر روی نای

چو صحرانده شامی را از کتب	چو بخت شکست توانی بر
بر دردت چو طاقته بود کن	ز دولت صد گریه ای بر کن
بری دستی سوی هر کاه پست	ز لی کایت می برآید از
چو رفت از دست پر دین	مکن خود را بر در چرخ
ز چشمت برده ده شای	تو از پی پیشی نه بر سپای
چو در پیش تو اینست	کس شمرده که چشم بپیرست
یکی چشمت در کوئی نکی	چو سازی چار از چشم فرنگی
ز سیمین سینه که ت را جانی	چو بخت شمارش نامی
در آن خدایت چنان گری	که کس را نیست زان کس
ز ناله ای که لطف و خوشی	کسی از آلبا پرده پوشی
چو این آینه بس بختی و پستی	شاده صد شکست و پستی
تو چو می بر شکست را از جای	بر جا پیش گیری حاجت

بر هر آتشی شو کم باز جانت	با بساب جهان از شکست
ز طبعت هر که ز این معنی ترا ده	که انگش سپهر و در که ده
همه را کرده بر غوطه شکست	خدا می در جهان و شکست
نه از آفت که دیگر عالمی پست	که آنجا خات که پیش گیتی
از آن تر که چون مرگ است	نیاری که من از عالم خارج
دل و جانی بر از صد کوه و دریا	روی پرده ز طالع کس آرا
شود ز چشمت ز جام هر کس	سوزت سیل از این بر آرا
شیدم که جانی کس کرد	ز نو کیش بر در علم
چو گفت چون باشم سید	بلب کای کا شکست و پستی
ز فرغ اهرم یک فرجه بود	که عالم را پس از هر کس
کشتاد دل خودی چون تر	فرج را فرجه هست از تر
رنگی کجا بدین کاف و زور	که ز شکست و فرجه ای اموز

چو صاحب زانکه دانی کمیا را	بس خود را نکرده در سارا
ز تو تنی اهل جویند خلعت خاص	رسد آنرا سطر ز کنایه خاص
عقل که معنی افلاک عاریت	به پیش چو کاران خام کاشت
بکار خام کس بودی ندارد	چو علمه اتمام باشد طاعت آرد
چو اخلاص آوری سپاس گفتن	که باشد خط سیر المیراد
بخوش پوشی خوشخواری کمالی	تنباه از احوال پیش کمالی
غرض از جامه دفع خرد برود	ندارد میل زینت هم کرم و
که باشد بر خورشید چو شمع قرار	چو ز آفات چو قیقه صفا
چو روبرو کر شوی از زهر شاد	گشت پست از سر کفاد
بیشتر کن چو کس پس صمد	که آخر بند بر پاست نه شده
بتو تنی شاد ز غایت خوشخواری	که تا که کرد که در عهد و عار
ز نهان سر کس کالایا	در آزار وی انکشان کشت

نکدا

نکدا چون کنی و خود زود	نکدا از انرا نکشت بر حرف
باجسان بر اجسادت کشتا	منه در تنگانی مدخلی است
نه بشان قرض و مسکن محرم	فغان از قرض و قضا محبت
نیش باش از ایشان بار برد	مساز از دام دارشای کانی
چنان زن لیک و پیش کمالی	که بر کردن نیاید باز اندام
برای دوستان جانها نماند	دیگر دوست از دشمنان
که باشد دوست آن برینجا	دشمن روشن نور آفتاب
کشد تا تو چون باشی کربانی	کشد کار تو چون کردی کربانی
بنام خوش کار یاکر و خوش گشت	کشد از آب نصیب آفتاب
از لایش چو کرد و دیکر	بر آید پاک چون موی آفتاب
بکار یک کرد و دایه و تو	بکوی نیکو است و بزم تو
چنین کاری و یاری خاک	اسیر حلقه قهر کائنات او

دگر نه روی در دیوار خوش	بیزاری غبار بار خادو دما
ز غمناکی زمانه شاد و شین	را اندوه جهان از او بین
فرادین شغل اندکی کن	ز عالم روی شغل اندکی کن
دگر شاد شاد تا یک کرد	بهر وقتی که باشد دل در دوز
دگر ناید ترا این دات کرد	نشاید عاری کار می خورد
بکن ز یک رخا در کتب روی	خیال خویش را در کتب روی
ز دلیان بود یک شغل	کروانش در کتب دگر
این کج شای شاد	فروغ جیح و ایامی کجاست
بودی مزد و شاد او شاد	ز دانه شدت مردم
ندیم من نه داری پوی	بسیار کار کو بای کوی
در تو حق چو غنچه بود	بیت شرفی از آن یک طبع
کاری کردی از کجی ادب	رو صد کل برین در کوی

دگر شاد شاد تا یک کرد	بهر وقتی که باشد دل در دوز
دگر ناید ترا این دات کرد	نشاید عاری کار می خورد
بکن ز یک رخا در کتب روی	خیال خویش را در کتب روی
ز دلیان بود یک شغل	کروانش در کتب دگر
این کج شای شاد	فروغ جیح و ایامی کجاست
بودی مزد و شاد او شاد	ز دانه شدت مردم
ندیم من نه داری پوی	بسیار کار کو بای کوی
در تو حق چو غنچه بود	بیت شرفی از آن یک طبع
کاری کردی از کجی ادب	رو صد کل برین در کوی

دردن تیر از میان خفا	زبان کشاید در شرح معارف
معارف که چو سحاب یکبار	چه حاصل آن چو دانه یکبار
سکن با صوفیان خام یاری	که باشد کارخان نام کار
طریق نیست کار راه آینه	بغایتی بود از باطن صفات
اصل حقیقت آن بود	بانه تاقی است تاریک
نه دست تنی که پیوسته	بهر نور دست هر پرورد
چو در پیشانی است آوازه	بهت آمد ترا کج سعادت
چو جوی توفانی خفت می	در عقد تیر و راز غنای
نموده خواب است در کوه	به از هم خوابی با جور کردن
بجنگین است بر خاک کرم	به از مملوئی زن بر بستر زهر
اگر ترسی ز خاک ترس خود کام	پیدا خفاکاری نند کام
ز زن کردن به پیشانی	که تو اندوخته زیند از خاک

بهین نیت در سر زن کردی	صلح نفس جوی اول خوبی
نهی کش سرخ روی از غایت	همین گلزار رویش نیست
در آن عقد جمال جو دارد	که از ناموش سپید بردار
بود قرب ملاطین آینه	از آن آتش بیان دور بگریز
چو آتش بر سر دزد شعلانی	از آن کی که بر سر یکبار
از آن تو کم که چون نزدیکی	رو تو زدن کی نایک مانی
نه با نهم بی ادبیت	که خول نصب را کردی نشانی
ز آسودن در آن سینه چرخ	که گیر و دیکر می سپت که غیر
نصب روی در پی پیستی	که از سر سببی نیست
ز نوبت پاک کن اندیشه تو	تواضع کن بر سرش
چو خوشه نویش را از سر کشی پس	نه از دست خدا زهر بپاش
چو جوهر او از زهر خاک افکند	ز خاکش مرغ برادر فغان

طلب میکنی صبر را بچند	ز عظیم فروان سر بلند
عدو را پر کج چون بخت بد	شمار تقدیر صفا افروزی اندو
مکن دود و دگر دوی فغان	طریق پی و قایم را در کان
از آن حضرت که خیا خلق کرد	خطاب جلا و غلبا لعل کرد
چوناه انانج در بند پدر باش	چو ریکذا در دست زنده میرا
چو دود از دستش بختا	چو حاصل ز انکارش نیست
مکن با او بجز غلظت خاص	که سازی شادش بخت غلام
چو پندی بستی از بند فرما	چو آبا بایه من جان کنی
نه چو بی از یکدگر است	هر یک کو شکر و شکر لاری
ز دود پند زکلی اندر خاک	نیاید قطره قدر کوهر پاک
بنامش این مثل پوشیده بر کس	گر کرد خانه کس حرفی بود پس
چو رای می ده منبش نماید	ز بامک خاک کنی سامان نماید

عنان

کائنات هرگز اندرین بر جای	که خضای خداست بکاسازی
در محاط طبع نفس و ترقی و ادب	یا دانشین و نویسن
از حق و خود نیستی بجز در دست	کن با حق و حقیقت
بکار بختگان روی آرمایی	مکن زین پشتر در کار خدای
چو باشد چنگی آزاده بودن	خفاک شریقی آزاده بودن
نه چنی ز برایم بکار کوش	که از خفاست بود بر خلق
بیته چون کند چنگی روی	نموده سنگ طعنا طعنا جوی
نه خوان چنگ کارا چنگ شکر	زنگ انداز طعنا طعنا جوی
طبع را از قناعت بچو بچین	طلب را از توکل شایع میکن
بشیرستان است ساز خفا	بهر بختا و خفا آشیان
زبان بختای در مع زبونا	کس از بختایان یار و دانا
سران ملک از کس پشای	قوی دستا کنی را قنای

نفس کن در فصول عاقلان	که سبک و روانی ز دنیا
ببیند کسان بهار و پاییز سال	خزان و بهار و دیگر یک حال
میان مرد و ثابت و نایز	برین نوال یک یک تیره
نمیدانم درین شکل و دور	چرا شاه و بی بیان دفع مکر
مکر که چرخ آینه باشد	طیبت را طلال اگر باشد
زبان بکشد فکر و سخن	ز پیش روی زبانه و سخن
در و ناز و شغل شعر لایق	والی از شغل و طالع بر در
شون عشق در دهر را طالع	چرخ از بر لب کرد این
بمیدار از کزاف و ضلالت	که در طره و دانه پارس نهاد
منز که زدی آگاهی نیاید	فرید عمر آگاهان نشاید
چرخ از زده کانی را بود	واقع عقل را و در تافت
جوانی نریزد از دل	سوز شد بر سیری و در کات

سر آفتاب کورجی دوری	در آینه لایق و نوری
از آن خلقت ندیدی بچکانی	زین در تو این نور آینه
بروزین کام راه آری بای	کرا تا به شب نوری بوی نای
چه زک آخر ترا از سوزنی	خونده و سوسیندی و سوز
بدل که مست از آن گشت خالی	بکن چون شیک کاران حدی
زهری بهر دست برنی بکرفت	در آن کجاست تر آب برست
در آریان برآه عذر خوی	آب بهر شتر از دل سب
سیاهی کردنی شتر را دل	خداوندین سپید کار چرخ
فکر مکر که چست ز غش و آ	وزن بر در که کفکست کسرت
چرخ مکر را لایق نمائید	ریاض شتر را لایق نمائید
نه مکر از چنان فرخنده باقی	ترا و در پست جریانی کلاقی
بدین راه طوطا و دسان چرخ	نظاره از چرخ و سوسیندی

از کتابخانه
مجلس سنا
تاریخ ثبت
۱۳۲۲
شماره ثبت
۱۴۲۲



۱۴۲۲

۱۴۲۲

از تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵
در دفتر اسناد رسمی
شماره ۱۴۲۲
ثبت گردید
مهر و امضاء
اسناد



۱۴۲۲

